

به نام خدا

شیدای بوسه

شماره داستان : هفدهم

پیشگفتار ...

حامد ۲۶:

بدتر از همه آن است که انسان در مسیر درستی قرار داشته باشد، ولی خویش نداند!





تقدیم به بھسرخیزم،

البتمنوزکہ معلوم نیت کیت!

ولی خدا کند مہربان باشد.



یه مدت می ایستاد کنار خیابون و «شربت سینه» می فروخت. اگه گفتی اینکه شربت سینه می فروخت یعنی چی ...، ای بابا...؛ نمی خوای بیای اینجا کنارم بشینی؟، آخه کی کارت تمام می شه؟، تو که همش تو آشپزخونه ای...، حالا خوبه که ما فقط یه بچه داریم. بعد از اینکه بشقاب ها را در کابینت گذاشت، کمرش را راست کرد و دستانش را به اطراف باز کرد که شاید قلنجی شکانده باشد و در کابینت را بست: ای بابا خودت!، تو هم که وقت گیر آوردی...، خواب، حالا تعریف کن. از این بد گوشم با تویه. ولی دوباره مشغول کار خودش شد!

شوهر حرفی نزد. و ده دوازده ثانیه همینطور گذشت.

— زن گفت: خوب، چرا حرف نمی زنی، داشتی یه چیزایی تعریف می کردی. آقا محسن خوشگذران شما یه مدت «شربت سینه» می فروخت، کنج خیابون، ادامه ش...؟ ولی باز شوهرش حرفی نزد. و دوباره ثانیه هایی گذشت.

که زن به سخن درآمد که:

— اصلاً می دونی چیه؟ تقصیر منه. تو فقط حرف بزنی و پاتو بنداز رو پاتو و من هی کار کنم. بعد بگو چرا نمیای کنارم بشینی. اون موقع پس کی باید به فکر ناهار فردا باشه. خیر سرمون پس از یه ماه برنامه ریزی می خوایم بریم بیرون. می دونی مشکل از کجاست؟ مشکل اینه که حضرت آقا هر روز تو کارگاه کباب مرغ می زنی تو رگ، من و عاطفه باید منتظر بشینیم و برات نصف املت رو نگه داریم که اگر آقا بیاد، اگر نیاد.

که مرد ناگهان شروع به حرف زدن کرد:

باشه قبول، همه ی این ها رو صد دفعه شنیدم. اصلاً امشب یه قراری بذاریم، تو هیچی نگو، منم هیچی نمی گم. راستشو بخوای هر چی می خواستم بگم رو الان همشو فراموش کردم. حالا خوب شد؟...، ببینم می دونی این سریال کی شروع می شه؟

— کدوم، این طنزه رو می گی، تازه شروع شده؟

آره.

— ... درست نمی دونم. فکر کنم ساعت یک ربع به هشت. اگه دقیقشو می خوای برو از عاطفه بپرس. ولی فکر کنم گفته بود ده دقیقه به هشت، با تبلیغ. حالا نمی خوای تعریف کنی؟

نه، نمی خوام، فراموش اش کن. می خوام روزنامه بخونم.

— اوه. چیزایی دارم می شنوم. داره برام ناز می کنی؟ می دونی پیشنهادم چیه. بشین این دو ساعتی رو همشو روزنامه بخون. دیگه هم نمی خوام برام تعریف کنی. اصلاً می خوام

صد سال دیگه هم تعریف نکنی. شوهر بی شعور. راستشو بخوای، اینکه همکلاسیت بیست سال قبل سر این کوچه اون کوچه وای می ساده شربت سینه می فروخته، این به من چه ربطی داره.

و چند ثانیه ای سکوت شد و صدای تلویزیون پایین آمده بود و شوهر روزنامه را در دست گرفت و اندکی بالا و پایین کرد و سرانجام، رهایش کرد و گفت:

دلت می خواد برات تعریف کنم، نه؟!

- زن با تعجب نگاه کرد: آره. خودتو خفه کردی...، حالا بنال.

که شوهر جستنی کرد و نیم خیز شد و به لبه ی مبل آمد. آنگاه با ولعی خاص آماده ی صحبت شد. تنها یک گلدان مانع بود که بر کابینت قرار داشت. برخاست و یک مبل آنطرف تر نشست. اما مانع دیگری وجود داشت: صدای شیر آب.

باشه، تعریف می کنم، ولی اول خانم خوب خونه شیر آبو ببنده، قول می دم ظرفهارو بشورم. امشب ظرف شستن با من.

- !، آره جون خودت! باز صبح پاشم و ببینم ظرفا نشستته است. بعد هول هولی ظرف ها رو بشورم که آقا متاسفانه دیشب فراموش کرده. بعد مثل اون دفعه پول سرویس مدرسه رو فراموش کنم و مجبور شم که با چادر گاز گرفته به دندان همینطور تو گرما عرق بریزم پیام خونه و برگردم که چی؟ آقا قرار بود دیشب لطفش رو شامل حال زن بیچارش کنه که البته یادش رفته انجام بده...، یادت که نرفته؟!

نچ نچ نچ. یه جور تعریف می کنی که انگار مثلاً قتل کردم. اون شب اتفاقاً فراموش کردم، همین، جون تو. باور کن.

- جون خودت.

و شیر آب همچنان باز بود.

و اندکی مکث کرد و خلاصه تصمیم گرفت که با همان صدای بلند از توی حال شروع کند به تعریف کردن. اما چند جمله ای نگذشته بود که:

- صدات نمی آد.

خواب شیر و ببند.

چی؟!

... هیچ. هیچ. هیچ. ... که مجبور شد. مرد به آشپزخانه رفت و یک صندلی را بیرون کشید و گذاشت کنار یخچال و نشست. زن اش را نظاره کرد که انگار نه انگار معلم مدرسه است. آخر خانه ی خانم های خانه دار را هم که نگاه کنی، به این آراستگی و تمیزی نیست.

به درستی نمی دانست از خدا تشکر کند یا از نظام مردسالاری. در هر صورت که دیگر صداها به راحتی به هم می رسید. و تعریف کرد:

می دونی «شربت سینه» یعنی چه؟

- نه، یعنی چی؟

شربت و سینه!

و زن که بشقابها را آب می کشید، بعد از این همه مدت خلاصه برگشت و نگاهی به شوهر انداخت:

- ای جان، پس تو با اینجور آدمها رفیق بودی! پس کو اون شور و حال کو؟!

آها، پس دیگه گرفتی چه کاره بود. برات جالب نشده؟! می دونم که جالب شده. ولی بدون که اولش اینجوری نبود. بعد این کاره شد...

مدرسه که بودیم، همیشه با هم سر یک میز می نشستیم. همیشه با هم بودیم. هر جا که می رفتیم، با هم می رفتیم. با اینکه درس من از او بهتر بود، ولی باز هم با هم درس می خوندیم. پسر خوبی بود. ابتدایی و راهنمایی و بیشتر دبیرستان قرآن سر صف رو خودش می خوند. خوش تیپ بود. خوش صدا. خوش برخورد. همیشه خنده رو بود. همیشه هم ورزش می کرد. اگه هنوز یادت باشه، نمی دونم، شاید هنوز یادت باشه، اول دبیرستان که بودیم تازه نزدیک خونه ی ما یه باشگاه کونگ فو باز شده بود. اون هم بلافاصله رفت و ثبت نام کرد. هنوز یادم نرفته که تو امتحان ورزش در یک دقیقه شصت و سه تا دراز نشست رفته بود.

- حالا واقعاً این همه خلاف شده بود؟

خلاف که نه، یعنی تو دبیرستان نه. فقط حرفش را می زد. دبیرستان که بودیم، تعطیلات که می شد، برای اهل شهر ویلا رزرو می کرد. اهل شهر را که خودت می شناسی. تا تعطیلات می شود می آیند به شهرهای کوچک و می روند به روستاها و حال و حول شان را خالی می کنند و دوباره بر می گردند شهرشان. و معلوم است دیگر، این وسط او می توانست با خیلی ها آشنا شود. با دخترها، با فاحشه ها، که مسافران با خودشان می آوردند و گاهی همانجا رها می کردند. البته خود او کمتر به این مسئله نزدیک می شد. تنها پیش ما و دیگه ی بچه ها که می نشست تعریف می کرد که اون ماشین های بنزی که پریشب آورده بودم خونه ی فلانی، دانشجوی فلان دانشگاه بودند و ...، البته بعدها خودش متوجه شد که هیچ چیزی هم نبودند. بیخود ادعا می کردند که ما دانشجوییم و مهندس برق ایم و اله هستیم و بله هستیم. هیچ چیزی هم نبودند. این پسر کم عقل هم اول باور کرده بود و از همون موقع شروع شد. می دید که همه شان با همه شان اندا، در خانه ها لخت می گردند، دختر و پسر

با هم قاطی. تا اینکه ذره ذره فهمید که نه، آنها نه دانشجویند و نه اصلاً از اندک شعوری برخوردار. بلکه بچه پولدار هایی هستند که از روی شانس فهمیده اند که زندگی یعنی لذت و لذت یعنی قاطی بودن و قاطی بودن یعنی چند تا گیتار داشتن و درطول روز رفتن به کنار رودخانه ها و هر هر و کرکر و تا جایی که برای انسان میسر است خوش گذراندن. تا اینکه ذره ذره از درس دور شد. درس چه فایده دارد؟ این همه درس بخوانیم که چه شود؟ که آیا خوش شانس باشیم یا بد شانس. و درس اش بد شد. چند تا رفیق پیدا کرده بود. همه شان هم یک چاقو جیب شان و کار شان شده بود قدم زدن در خیابان ها و به قول خودت که خیابون متر می کردند. روحیه اش جووری بود که همیشه سردسته بود. خیلی بزن بود. همیشه پنج صبح بیدار می شد دو ساعت ورزش می کرد. یا باغ شون رو بیل می زد. یه کیسه بکس داشت قد آدم. از درخت گردوی بلند توی باغشون آویزون کرده بود. هر روز صبح آنقدر مشت و لگد به این کیسه زده بود که شده بود مثل بروسلی. و می ترسیدم این پسر یه روزی تو این کوچه پس کوچه ها تو یه درگیری هلاک کنه خودشو، اما یا زرنگ بود، یا خلاصه که به خیر گذشت. روحیه اش هم مثل هیگل اش قوی بود. و برای همین بود که می گم همیشه سردسته بود. به خاطر طرز رفتارش بود. راحت با همه دوست می شد. یه جوورایی انگار همه به او حسودی می کردند ولی خودش اصلاً حسود نبود. شاید چون پولدار بود.

اون موقع ها همیشه برام سوال بود که اون تا کجا با دخترا پیش می ره. چهارم دبیرستان که بودیم شماره تلفن هایی رو به من نشون می داد که می گفت هر کدوم رو که اراده کنی، از همین امشب می تونی با اونها بری بیرون و قدم بزنی و حتی کار های دیگه بکنی. آن زمان ها فکر می کردم که همه ی دختر ها عاشق گفتگو اند و نه تنها از تعاملات جسمی بدشان می آید، اصلاً خوششان هم نمی آید!

مرد که این حرف ها را زد، انتظار داشت که زنش برگردد و به او نگاه کند، اما نه نگاهی به عنوان پاسخی بر تایید این نظر و نه هیچ عکس العمل دیگری نیز. و تنها سیم را برداشته بود و دیگ پر از آب را خالی می کرد و ...

و زن ها عاشق عشوه اند!

که اینبار دیگ زن برگشت و نگاه کرد:

- فکر نمی کنم اینطوری باشه. حداقل الان که تو دوست داری هر دو سه جمله که می گی، با نگام ناز تو بکشم! پس، بدون، خیلی برام جالب نیست که برام تعریف کنی یا نه. برای این دارم گوش می کنم که حس می کنم چیزی سر گلوت گیر کرده...، چون نمی خوام عقده ای بشی!

و شوهر: اوه، اوه، اوه. به نظر تو، این عین عشوه نبود؟!

— بگذریم، خیلی وقت ندارم. زودتر تعریف کن. ظرف آ رو شستم، باید برم ورقه تصحیح کنم.

آها. باشه. من دیپلم ام را گرفتم و بلافاصله رفتم دانشگاه و اون بی خیال دانشگاه شد. با اینکه امتحان داده بود و یک جای دور هم قبول شده بود، اما نتونسته بود دیپلمش رو بگیره. خلاصه که نتونست بره دانشگاه. کار درستی هم کرد، به نظر من. همه که نباید برن دانشگاه که. بی خود چهار سال وقت شون رو تلف کنن که چی بشه! بازم بی کار باشن. حرفمو قبول نداری؟

اینو قبلاً هم گفتم. داستانو ادامه بده!

از همان تابستان که دید دانشگاه قبول نشد، رفت و در یک یخچال سازی شروع کرد به کار کردن. و کارش هم گرفته بود. و جالب اینکه که تو همون سن، جیبش پر عکس های سوپر بود و کمد اتاقش پر از فیلم های ویدئویی.

و ظرف شستن تمام شد و زن شروع کرد به پخت و پز برای نهار فردا. یک شامی در تابه گذاشت و گفت:

- من می دونم که تو از همون جوونیت، شیطون بلا بودی. با اون قیافه ی معصومت، برای تو که بد نبود!

نه بابا. راستشو بخوای، {آب دهنش را قورت داد}، راستشو بخوای، به ما چیزی نمی ماسید. همیشه پیش من خیلی محترمانه رفتار می کرد. ولی از همون موقع حس می کردم که از همه ی دوست هایی که با اونا هر شب تا صبح تو جنگل و لب دریا و این ویلا و اون ویلا بود، با من صمیمی تر بود. یعنی درد دلشو پیش من می گفت.

تابستان تمام شد و من خو دمو برا دانشگاه آمده کردم. و اونم هنوز تو یخچال سازی کار می کرد. تا اینکه از هم دور شدیم. از وقتی که آمدم گرگان کمتر برمی گشتم گنبد. ارتباطمون هم خیلی کمتر شده بود. اصلاً از هم دیگه جدا شده بودیم. دیگه نمی دیدمش. اون موقع خیلی زود به خونه سر می زدم، سه هفته یه بار بود.

تا اینکه یه روز تو همین پاییز، فکر کنم اولای آذر بود، تاسوعا عاشورا شده بود و دو سه روز تعطیل داشتیم. برگشتم گنبد. یاد اون روزا به خیر. دوباره همه یکجا جمع شده بودیم.

ظهر عاشورا با هم رفته بودیم مسجد. مسجد روز عاشورا نهار می داد. حتماً می دونی کدوم مسجدو می گم، همون مسجد بزرگ توی محل. همون یه حیاط بزرگ داره که قبرستونه. یادمه رو زمین هنوز برف بود. اون روز از صبحش آفتاب کرده بود. عجب حافظه ای

دارم. نمی دونم چرا اون روز اینقدر تو حافظم خوب نشسته. رفتیم و نشستیم. برای ناهار. از کوچیک تا بزرگ هم همه نشسته بودند. اصلاً دیگه مسجد جا نمی شد.

قبل از اذان، روحانی مسجد در مورد قیامت می گفت. مردم هم تو حیاط دور هم جمع شده بودند و خرما می خوردند و با هم حرف می زدند. و او همچنان در مورد قیامت حرف می زد. و در مورد موجوداتی که روز قیامت مثل اینکه از زمین بیرون می آن. و از خیلی چیز های دیگه هم صحبت کرد. چیزایی که همشو می تونی خودت حدس بزنی. از اسلام و پاکیزگی و احکام و حدیث. از روز عاشورا می گفت. حرف های قشنگی هم زد. راستشو بخوای یه حرفش هنوز یادمه. واقعاً حرفی زد که من تو اون سن و سال به ذهنم نرسیده بود. گفته بود که اگه یه آدمی از شما کمک مالی یا پول خواست و شما می دونستی که گدا نیست و داره بهتون دروغ می گه، ولی شما باز باید بهش کمک کنید. و کسی از شما کمک می خواد، فرستاده ی خداست. از کرامت انسان ها گفت و از اینکه عامل بسیاری از بزهکاری ها بدرفتاری و سرخوردگی و تحقیره.

- آها، پس بگو چرا هر چی درمی آری رو نصف شو می دی اینور اونور! پس اینطور... .
پس چی؟، اگر نبود که الان دخترت معدلش بیست نبود که... ، خودش می دوناً...
دهن منو باز می کنه، اصلاً ولش کن. به نظر من که، نمی دونم از امام دهم گفته بود یا امام صادق. ولی در هر حال، حرفش درست بود، به نظر من.

- اوهو، تو و اینجور حرفها، بگو بینم، امام دهم اسمش چیه؟ خیلی ادعات می شه.
مگه تست احکامه؟! ، امام دهم ...؟، فکر کنم امام هادیه دیگه، نه. آره... امام هادی.
آره، امام هادیه.

- اسم دیگش چیه؟

من چی می دونم!

- نقی.

آها. راست می گی. آره فکر کنم، دهم، هادی، هر دو تا ه داره. نقی هم که ... راستشو بخوای، یه جورایی برای خودم درست کرده بودم آ، ... یادم رفت.

- همیشه فراموش می کنی، ولی سعی کن دیگه فراموش نکنی. امام نهم هم، امام جواد. یا همون تقی. به نظر من، یه ذره هم برو احکام محکم یاد بگیر. نکنه تیمم رو هم بازم فراموش کردی؟

ای بابا! راستش رو بخوای، آره، آخه برای چی یادم باشه، همه جا که آب هست. به فرض هم که ...، آخه یادم نمی مونه، چه کار کنم؟ این کاره نیستم. مهم اینه که حرفاشون یادم می مونه.

- بگو حافظم ضعیفه، دیگه چرا چونه می زنی. ولی لازمه که ترتیب شون رو حداقل یاد بگیری. یه موقع یه جایی، یک کسی سوال می کنه، می مونی توش. ضایع می شی، باید بلد باشی. آخه یکی نیست بگه تو که ترتیب امام ها رو نمی دونی، چی جووری ادعات می شه آخه.

شاید ندونم، دهن منو باز می کنه، ولی این که دلیل نمی شه. ایمانم که ضعیف نیست، حافظه ام ضعیفه. {و به نشانه ی بری بودن از هر گونه کاستی، شانه هایش را بالا انداخت.} آخه کی گفته من اگر احکام بلد باشم...، آخه کی گفته درجه ی ایمان قلبی آدم به احکام بلد بودنش بستگی داره. به نظر من که این دیگه آخر خنده بازاره. {!} راستی داشتم تعریف می کردم:

نماز، تمام شده نشده، سفره ی نهار و انداختن. یه دفعه همون مداح دیشبی، اوه، از دیشبش برات تعریف کنم. یه مداح داشتیم ما، اون موقع سبزی فروشی داشت. فکر می کرد صدش آخر صدایه. الان نمی دونم چه کاریه. فکر کنم الان سوپرمارکت داره شاید. حالا کار نداریم. شب قبلش که رفته بودیم مسجد، این مداحه، مسجد یه میکروفن جدید خریده بود، فکر کنم اصل آمریکا بود، این میکروفن و ول نمی کرد، از همون غروب که تبل های ژاپنی رو گذاشته بودن تو انبار، شروع کرد به خودن نوحه و همه ی بچه های محل، لات و لوت و کوچیک و بزرگ، جمع شدن مسجد. آقا، اینم هر چی دلش خواست خونند. بچه ها سینه می زدن و اینم هر چی تو اون دفترچش داشت درست یا غلط می خونند و عجب مجلس گرمی شده بود اونشب. البته، معمولاً اینجا ها خیلی حساسه. اگه بخوای بعضی از اشکال ها رو بگی، می گن از دین خارج شدی و به صد شیوه تخریبیت می کنند و تو باورت می شود که نکند که در دین داری ات خللی ایجاد شده که این همه دشمن کوتاه فکر دورت را گرفته! می دونی چرا وقتی یاد اون صحنه ها می افتم اعصابم خورد می شه. چون همین ها بود که این پسر رو عصبانی کرده بود. اشعار بی معنی. شعار های تهی از پیام. و تنها خوبی تاسوعا عاشورا خلاصه شده بود در این دیدن هم محلی ها و همین و بس. خلاء نبود کلوب ها و جشن های محلی رو پر کرده بود که شاید دختر و پسری همدیگرو ببینن و سر و سامون بگیرن. نه زنده نگه داشتن یادی و نه برپا داشتن پرچم عدالت و آزادگی و تشکیل تشکل های قدرتمند و تاثیر گذار و بازدارنده از انحراف مسئولین و نه هیچ. این پسر هم، داشت مثل

ماهی سر جاش وول وول می خورد که یه بهانه پیدا کنه و ناهار نخورده از مسجد بزنه بیرون. اصلاً حوصله اش نمی گرفت. گفتم بیا بمون ناهار و بخور و بعد برو. گفت: نه، و سفره ی طویل پهن شده ای رو به من نشون داد که صد ها نفر دور اش نشسته بودن و گل می گفتند و گل می شنفتند و بازی بچه ها و شادی بزرگ ترها و شعف مداح و غیره، که یکی یک سبد پر از سبزی رو یک دفعه تو دهنش خالی کرده بود و یکی دیگه از وضع بازار می نالید و نه بحثی از صحنه ی کربلا و نه تحلیلی بر آن حادثه و نه ایراد یک سخنرانی نوروشنفرانه. و گفت، جای من اینجا نیست. من باید بروم. و به زور نشاندم اش.

که ناگهان همان مداح که داشت از کنار سفره رد می شد، لگد کرد بر انگشتان دست بچه ای فقیر. با مویی تاس و گرسنه. که چند روزی بود که انتظار می کشید که عاشورا بشود و شکمش را با ناهار مسجد تسلی دهد. دست اش خیلی درد می کرد. آخ کوتاهی کشید. ولی از ترس سرش را بالا نکرد. که یکدفعه دست راست خالی شده از زنجیر مداح بود که در پس سر او صدا کرد و فریادی بلند که دستت را جمع کن ای پسر. و پسر تکانی نخورد و همینطور سرش را پایین گرفته بود و بغض کرده بود و در درونش گریه ی فقیرانه ای سر داده بود. و نتیجه اش اینکه تنها یک سرکوفت در گوشه ای از دلش جای گرفت. که ناگهان محسن بلند شد. گفت:

می دونی چیه، اگر بخوام حق مداح رو بذارم کف دستش، این جماعت فکر می کنن که از طرف یزید آمدم، پس، کاری نمی کنم، ولی به توصیه ی تمامی بزرگان، از همنشینی با دونان پرهیز می کنم. و پا شد و گفت تا کفشم را نبرده اند، بروم... و رفت.

و او راست می گفت. او می گفت، که این ها فقط حرف می زنند. و این ها هم فقط گوش می کنند. حرف ها درست است. اما عمل کجاست. این آموزه ها عملی نیست. و از آن حرف هایی که کسانی که از دین ذره ذره می خواهند برگردند می زنند. که دنیا فقط محل عیش و نوشه. که چرا نباید مثل قرآن نماز رو فارسی خوند. چرا نباید در دستشویی یاد خدا کرد!

و ازم پرسید:

تو به این چیزها اعتقاد داری؟

گفتم کدوم چیزها؟

همین ها دیگه، عزاداری و امامان و آخر دنیا ...

گفتم چیزی که ارزش اعتقاد داشتن یا نداشتن داشته باشه، فقط خداست. و این سوال

تو غلطه. ولی اگر منظورت اینه که احترام می ذارم یا نه، بله ...

گفت پس برو که تو هم با اینایی. چند لحظه ای صبر کرد و بعد سکوتش رو شکست و گفت، پس اینو بگو:

از بوی جوراب اینجا خوشت می آد؟ من که می خوام برم بیرون، تو هم با من بیا. و من هم رفتم. دو تا غذا با خودم برداشتم و از پله ها پایین رفتم و دیدم که توی حیاط بر روی یکی از قبر ها نشسته و انتظارم را می کشد. و من هم رفتم و در کنارش نشستم و شروع کردیم به خوردن و مردم را نگاه می کردیم و لقمه بر می داشتیم. ساعتی گذشت و ما هنوز نشسته بودیم. تا اینکه ساعت حدود دو بود که پیشنهادی داد:

می آی بریم یه جایی، یخچال بار بزنیم، با هم بیاریم مغازه؟
گفتم نه. روز تعطیل؟

که با یکی دیگه از بچه ها رفت. البته بعد ها برام تعریف کرد که اون روز چه اتفاقی عجیبی براش افتاد، اون وقتی که داشت یخچال باز می زد.

که پخت و پز تمام شد و شامی ها را در ظرف پلاستیکی در بسته قرار داد و درش را محکم بست و گفت که این هم از غذا. بقیه شو بیا تو حال برام تعریف کن. و از پله ها بالا رفت و از داخل کیفش ورقه های امتحانی بچه هایش را در آورد و به داخل پذیرایی برگشت و روبروی مرد نشست. میز چوبی شیشه ای کوچکی در وسط پذیرایی جلوه ی خاصی به فضا داده بود که مرد روزنامه ها را جمع کرد که خانم ورقه های بچه هایش را در آنجا پهن کند.

و ساعت هفت شد و وقت اخبار.

- خاموش کن. گرم صحبت بودی. بقیه شو بگو.

کجا بودیم؟

- واقعاً فراموش کردی...؟، رفته بودن یخچال بار بزنن.

فراموش نکرده بودم. یعنی امکان نداره که فراموش کنم! حالا بگو چرا؟

- چرا؟ - خودکار قرمز داری؟

نه. ، نوچ. پس بدو برو بالا تو جیب مانتوم، ... {و فقط به چشمان مرد نگاه کرد}

- و مرد رفت و با خودکار قرمز بازگشت.

- خواب، خلاصه تعریف می کنی یا نه.

آها، چشم، ادامش اینجوریه که مثل اینکه اینا می رن برای خونه ی یکی از این

کارگرای اون کارخونه ی ماسک سازی بود، یخچالشون رو تعمیر کنن.

- آها، می دونم. می گفتن از جاهای دور اونارو آورده بودن. خوب، داره جالب می شه؟

آره. پس می دونی، اینارو آورده بودن و بیشترشونو تو همون حواشی کارخونه جا داده بودن. هر خرابه ای رو که پیدا می کردن، اجاره می کردن، اینا رو می ریختن اون تو، اینو هم حتماً می دونی که بیشترشون هم دختر بودن.

- خوب؟!

این می رن، ..

- چند نفر بودن؟

یکی محسن، یکی دیگه هم مثل اینکه باهاش بود.

- خوب؟

این می رن می بینن یه خونه ی داغون و نیمه ساخته که تو یکی از اتاقاش موکت پهن کرده بودن و یک کمد چوبی کوچولو اونور اتاق و یه یخچال سفید کوچولو هم اینور اتاق. باورت نمی شه، بذار برات تعریف کنم. این می رن یخچال و می یارن بیرون که سوار ماشین کنن. اون موقع محسن یه پیکان وانت خریده بود. که دختره مثل اینکه محسن و صدا می کنه که یه لحظه برگرد تو خونه که این چرا آب می ده ، ...

محسن می ره تو. دختره می گه که من تک و تنهام، این گلویی ظرفشویی رو که شما حرکت دادی، چکه می ده.

محسن گفت، نه. خانم، من وقتی...، آخه مثل اینکه یه ظرفشویی بود از این قدیمی آ، یخچالو می خواست جابجا کنه، مجبور شده بود، این لوله ی زیرشو باز کنه. خلاصه، محسن کمرشو خم می کنه، دست می زنه، می بینه نه، خشک خشکه، بر می گرده، می بینه دختره یه سیگار تو دستشه و از حرکاتش معلومه که خیلی اهل سیگار نیست و اگر هم هست تازه کاره و از همه مهم تر، با نگاه داره می گه که من حاضرم! محسن خشکش می زنه. البته هر کی باشه، خشکش می زنه و کم می آره. و من اول شک کردم که شاید اینا از قبل قرار داشتن، ولی بعد مطمئن شدم که نه.

خلاصش کنم برات، اون که بیرون بود براشون کیشک می کشه و اینا کارشون رو تا انتها می کنن. به قول معروف که هم آغوشی و خلاف و حال. محسن با محسن شیش ماه قبلش از زمین تا آسمون فرق می کرد. البته بعداً برام تعریف کرد که اون اولین باری بود که دختری رو لمس کرده بود.

تا اون موقع فکر می کردم خلاف فقط برای تو فیلمه است. باور کن خود اونم همین طور فکر می کرد. همیشه احترام، حیا، مردم چی می گن، خدا دوست نداره، این کار بده و ... اما اون رو ز، چیز دیگه ای فهمیده بود. یک چیز خیلی مهم. بعد ها برام تعریف کرد که

فهمیده بودم که می شه خلاف بود، ولی خوب هم بود. و یادمه که همون موقع هم از حرفش خندش گرفته بود. و منم خندیده بودم.

تا امروز که هر چی رو بشنوم، باور می کنم. چرا که می بینیم. و می دونم که فقط اولین بار ها شنیدن و اولین باور کردن ها سخته. ولی تکرار که می شه، عادی می شه. مگه همین جریان دو هفته قبل نبود. همین سر کوچه ی خودمون، خودت برام تعریف کردی، سه تا دختر و سه پسر رو با هم گرفتن. همشون هم به قول خودشون دانشجو بودن...! از اینا زیاد شده. خیلی ز یاده شده. متاسفانه. دلم برای اون پدر مادراً می سوزه.

اما اون دختره. یک کارگر ساده بود. حتماً مانند بقیه شون از اونایی بود که خانواده انداخته بودن بیرون و گفته بودن که باید شوهر پیدا کنی و خرجیت رو نداریم و بعد برگرد. این یکی از حالت هاست. و صدها حالت دیگه که یکی دلخراش تر از دیگری.

البته بعداً فهمیدم که همون دختره زن یکی از پسر های همون محل شد. البته هنوز ازدواج نکرده بودن که پسره خودکشی کرد. یا می گن که عرق زیاد خورده بود، سنگکوب کرد. در هر صورت که تعریف کردن که دختره هم آمده بود سر قبر پسره. مادر پسره هم بود. اونم بدتر از دختره، زندگی توأم با فقر. سختی، بی پناهی. جالب اینه که بهش می گفت عروسم. دختره هم مثل ابر بهار گریه می کرد. راست یا دروغ. البته چرا نه. مگه انسان های خلافاکار، دل ندارن؟

ولی من می گم الکی گریه می کرد. فیلمش بود.

- من فکر نکنم.

کی می گه...؟ البته شاید، آخه من فکر می کردم آدم بی عفت که شعور نداره که بخواد از دست دادن کسی دردی برایش به همراه داشته باشه. حالا بگذریم. راست و دروغش گردن خودش. آفرین، چند شد...؟

- بیست.

واقعاً، خطش هم خوبه. معلومه که... پدرش چه کاره هست؟

- هیچ. بار خالی می کنه. از این ماشین آهستن، باربری، کارتن خالی می کنن می

ذره جلوی مغازه ها. ولی دخترش نابغه هست. اصلاً کل این کتاب فارسی رو حفظه. من به مدرسه گفتم اصلاً ازش پول

عجب. آفرین.

- الان به چی گفته آفرین!!

به... به من گیر می دی؟! ... ، به هیچی، شاید به ساختار سرنوشت...، آره، سونوشت. تو
چقدر به سرنوشت اعتقاد داری؟

- خیلی کم. به نظر من، هر کی تلاش کنه، ...

نه، منظورم این نیست. منظورم اتفاق هایی که برای آدمای می افته، بدون اینکه
خودشون تاثیر داشته باشن. مثلاً، من و محسن. همزمان در جایی حاضر شدیم که باعث شد
همدیگرو دوباره ببینیم.

از اون روز تو مسجد، دیگه تقریباً همدیگرو ندیده بودیم، تا اینکه یه سال بعدش، وقتی
ترم سوم بودم، تو همون سالروز ایام جریان مسجد و یخچال، یه روز اونو تو این میدونه دیدم،
اگه بخوام دقیق بهت بگم کجا، این فروشگاه زنجیره ای هست تازه باز شده، هفته ی قبل
رفته بودیم تو رستوران پیتزا خوردیم، قبل از این ساختمون بزرگه، یه ساختمون قدیمی بود،
یه خرابه، ساندویجی اونجا بود. اون روز ظهر، از جلوی ساندویجی که رد شدم، دیدم یکی داره
منو صدا می کنه. برگشتم. دیدم محسن. تو کجا، اینجا کجا، راه گم کردی، چی جوری شد
آمدی گرگان، در خدمت باشیم، اما چیزی نگفت. باز من ادامه دادم، گفتم بیا بریم دانشگاه،
من ساعت دو کلاس دارم، بعد که کلاس تموم شد، بند و بساطمو جمع می کنم با هم
برگردیم گنبد. گفت نه، و یه ذره من و من کرد. ولی بازم گفت: نه، من شب باید برم بهشهر،
اونجا یکی منتظرمه. منم که دیدم که خیلی حس و حال جواب دادن به سوال های منو نداره،
زیاد بهش گیر ندادم. برای همین نپرسیدم که چه کار می کنی و یا کجا ها مشغولی، فقط
گفتم، باشه، ولی بیا آدرس همدیگرو داشته باشیم که حداقل بعداً بیشتر همدیگرو ببینیم! یه
موقع قرار بذاریم برگردیم گنبد و به یاد اون قدیما، یه گردشی، یه نون و پنیر و انگوری، عشق
و حالی ...، که دیدم خیلی خوشحال شد.

بعد از اینکه یه مقدار حرف زدیم، همینکه داشتیم خداحافظی می کردیم گفت: دلم
خیلی برات تنگ شده بود. من ساعت چهار و نیم می رم بهشهر و الان وقت دارم باهات پیام
دانشگاه. البته تا در دانشگاه بیشتر نمی آم. تاکسی گرفتیم و رفتیم. تو راه بهش گفتم که باید
بیای تو. مطمئن باش کسی باهات کار نداره. حتی می تونی بیای تو کلاس. باور کن استاد
نمی فهمه. اگرهم بفهمه، می گم پسر عمومه. همه ی بچه های دیگه فامیلاشونو می یارن،
شما که افتخار می دی بیای دانشگاه ما که. که خلاصه آمد. ولی توی حیاط موند. من رفتم
کلاس. دو ساعت، دو ساعت و ربع، طول کشید، تا اینکه استاد مارو ول کرد.

از کلاس که آمدم بیرون، برگشتم دیدم، روی یکی از این نیمکت ها با یه دختره
نشسته دو تایی با هم گرم حرف زدند. رفتن جلو، تا محسن منو دید، یکه خورد و از جاش

بلند شد، اون دختره هم که دید محسن بلند شده، اونم بلند شد. جالبه، معلوم بود تو همون چند دقیقه اونقدر دل این دختره رو بدست آورده بود که دختره به خودش اجازه نداد که برام بلند نشه. می گم که، محسن پسر خوش صحبت و همیشه خندانی بود، خلاف هم که می کرد، در اوج اعتماد به نفس خلاف می کرد! واقعاً یه استثناء بود. البته حرف زدن با دختر مردم دیگه برای اون خلاف به حساب نمی آمد. این محسن، با محسن زمان دبیرستان خیلی فرق کرده بود. همون محسنی که تو دبیرستان بهم می گفت که این دختر پسرا رو می بینی که با هم می رن سینما. این دختر پسرا رو می بینی که با هم می رن روی نیمکت پارک ها می شینن. تو ساندویچی به من اشاره می داد که برگرد و اون زن و مرد پشت سرتو نگاه کن، بعید می دونم زن و شوهر باشن. ولی من جرأت نمی کردم که نگاشون کنم. منم همیشه می گفتم داره حسودیت می شه. ولی یادمه هیچ موقع جوابمو نمی داد.

البته، تکه کلام های حرف زدنش هنوز همون تکه کلام ها بود. مثلاً همیشه که می خواست در مورد آینده حرفی بزنه، می گفت: به امید خدا. هه هه، پسر جالبی بود.

اون روز، روزی بود که فهمیدم که محسن حسابی تغییر کرده. و باعث شد که منم خیلی تغییر کنم. چی جووری بگم، انگار چشم و گوشم باز کرده بود. از اون روز انگار می تونستم فکر کنم، شجاعت اینو داشتم که در مورد زندگی و هدف و لذت فکر کنم. اصلاً یه طورایی علاقمند شده بودم به این جور مسائل. اون روز، یکی از روز های تعیین کننده ی زندگی بود. اون روز، روزی بود که به قول معروف، به فکرم ضربه ی بزرگی خورد. برای همین که می گم آینده ی سرنوشت خیلی از انسان ها به اتفاق ها و تصمیم گیری های ریزی بستگی داره که شاید یک عمر تاثیرش تو وجود آدم باقی بمونه.

از اون روز شروع کردم به فکر کردن. اون موقع چون به پرورش گل و گیاه علاقه داشتم، البته که رشته ام بود، ولی از همون موقع علاقه داشتم، اینجا هاشو که می دونی، می رفتم با کارگرای فضای سبز محوطه ی دانشگاه کار می کردم. می دونستم که کار عملی یه چیز دیگه هست. یادمه یه روز از یکی از این کارگرا سوال کردم که اینکه می گن، آدم تا ازدواج نکرده، باید تا می تونه حال و حول خودش بکنه، راست می گن؟ یا نه. یا مثلاً هر چیزی رو باید یه بار تجربه کرد.

کارگره برگشت به من نگاه کرد. گفت، تا حالا عاشق شدی. و باز پرسید، عاشق شدی؟ من اون موقع نفهمیدم که منظورش چی بود. راستشو بخوای، هنوزم نفهمیدم. آها، راستی، برات تعریف کنم.

هفته ی بعد که برگشتم دانشگاه، دیدم یکی از این همکلاسی هام آمد پیشم، گفت:

ناکس، اون خوش لباسه کی بود هفته ی قبل با خودت آورده بودیش تو، دوستت بود؟

گفتم آره. مگه چی می گفت؟

عجب، از اون شب فکر منو مشغول کرده. بهش بگو دیگه اینارو برا بچه ها تعریف نکنه.

می دونی که چی می گم. درست نیست.

گفتم: چی گفت حالا مگه؟

گفت: از خودش تعریف می کرد یا از جایی شنیده بود، نمی دونم. ولی از دختر بلند

کردن از خوابگاه دخترا تعریف می کرد. بردن به خونه و این کارا، خلاصه بچه ها دورش جمع شده بودن.

... من کلی کنف شدم. با خودم گفتم من عجب کاری کردم اینو با خودم آوردم

دانشگاه. ولی بیچاره این یکی، چه خوب خودش اعتراف کرد که الان یه هفته است که تو فکره. تو فکر چیه، ... از حرف های محسن بدجوری رفته بود تو کفا!

که محسن یکی دو ماه بعد با من تماس گرفت و گفت که می خوام دانشگاه ثبت نام

کنم.

گفتم مگه دیپلم تو گرفتی؟

گفت، آره، ولی صداشو در نیار. دیگه برام ضایع است بگم تازه دیپلم گرفتم. به همه

گفتم همون سال اول دیپلم رو گرفتم.

گفتم، مطمئنی می خوای بیای دانشگاه.

گفت: آره.

گفتم: بسیار عالی. دوست داری چی بخونی؟ چی رشته ای می خوای بزنی؟

گفت: ادبیات.

می دونستم می گه ادبیات.

که زن سرشو بالا آورد و دستاشو باز کرد و باز قلنجی شکوند و گفت:

- ادبیات؟!!

آره، ادبیات. نگفتم برات، محسن عاشق ادبیات بود. یه جووایی مثل خودت بود. تمام

این رمان های قرن نوزده و بیستم و خونده بود. یه آدم عجیبی بود. اصلاً عاشق قلمبه سلمبه

گویی بود. همی رفت و همی گفت و ...!

زن خودکار رو بلند کرد و گفت:

- مثل من بود؟؟؟

نه، حالا. تو هم گیر می دی، ولی احساس می کنم ادبیات رو درک می کرد، باور کن.

تا اینکه یه روز آخرای تابستون سال بعدش، آمد در خونه ی ما. گفت: قبول شدم و از اون روز، دوباره دوستی ما رونق گرفت. چطور بگم، احساس کردم که محسن، دوباره برگشته به خط قدیم. واقعیتش هم تقریباً هم همینطوری هم شد.

آماده دانشگاه شد و مهر شد و با هم آمدیم گرگان. دو تایی بیرون دانشگاه یه خونه کرایه کردیم. من ترم پنج بودم و درس هم بد نبود. اینقدر به کار عملی علاقه داشتم که کل دانشکده منو می شناختن. و یادته که به من می گفتن مرد عمل! اون موقع مرد عمل معنی بدی نمی داد. کلاً منم خوشم می آمد. تو هم باید یادت باشه. نه؟

- مرد عملو می گی؟

آره.

- آره، یادمه. مگه می شه یادم بره. همون موقع بود که تو رو جلوی محوطه ورودی دانشکده ی کشاورزی دیدم، که دارشتی با چکمه های سفیدت به اون باغبان پیره کمک می کردی. وقتی فهمیدم که هم محلیم هستی، باور نمی کنی، یه دفعه دلم هرری ریخت پایین. و البته یادش به خیر.

اوه، داره ذره ذره یه چیزایی یادم می آد. چه ایام خوشی بود. خوش ترین ایام زندگی. به قول خودت که التهاب دیدن دوباره ی یار. تا فهمیده بودم که این دختره که مدام اینجا می پلکه هم محلی منه، بلند شده بود که من اینو می خوام! داشتم می گفتم.

یه سال قبل از اینکه ما همدیگه رو بینیم، اون عاشق شد. عاشق یک کلام. همون ترم اول. نمی دونم، شاید جلسه ی اول. ولی حسابی چسبیده بود به درس. می گفت می خوام دانا بشم، آشنا به تمامی سبک ها. سبک های ادبی منظورش بود. تو بهتر می دانی. و همیشه دستش کتاب بود. سر به زیر. شاید باورت نشه، یک آدم دیگه ای شده بود. می گفت، من دوباره متولد شدم.

می خواست ادامه تحصیل بده و تا آخرش بره. می خواست بشه استاد دانشگاه. همونی که یه روزی منم می خواستم. اما بهش نرسیدم. و اونم نرسید.

آخر های ترم یک بود که شروع کرده بود به سخن در دادن از عشق. که عقلاً وقتی عاشق می شوند، عشق شان در بند عقل شان است و اما اینطور نه، عشق در بند عقل ننگند و فراتر رود و خود از بند بدر برد و بر دل نشیند و ... خلاصه می دونی که، آدم تا عاشق می شه، تمام فلسفه و ادبیات، به نظر آدم آشنا میاد.

تا اینکه نزدیکی امتحان که بود پدر بزرگش مرد. یه پیرمردی که برات گفته بودم، از ملاکین بزرگ گنبد بود. خیلی زمین و مال داشت. آدم ادیب و خوش فکری هم بود. خیلی

کتاب های تاریخی خوانده بود. محسن از خیلی از کتاب ها رو از کتابخونه ی اون می گرفت. دو هفته می شد که تو بیمارستان بستری شده بود که خلاصه یه دفعه تمام کرد.

همیشه وقتی یاد اون پیرمرد می افتم، به یاد این جمله می افتم که آدمها فقط یه بار زندگی می کنن. یکی دو روز قبل از اینکه پدربزرگش بمیره، می ره بیمارستان عیادتش. پدربزرگه هم برایش چند دقیقه ای صحبت می کنه. از این صحبت ها که پیرمرد پیرزن ها معمولاً دوست دارن که برا نوه هاشو تعریف کنن. که ای محسن جان، خیلی دلم می خواست عروسی تو ببینم. حالا که دیگه مثل اینکه دیگه خیلی پیر شدم، حداقل دوست داشتم نامزدیتو می دیدم. نگو که نداری. منظورمو که می فهمی. حتماً کسی هست که از ته دلت دوستش داری. محسن هم فقط ایستاده بود و گوش می داد. و پدربزرگ از تجربه زندگیش برایش صحبت می کرد. و اونقدر در گفتارش آرامش بود که تک تک جملاتش تا اعماق مغز محسن فرو رفت.

گفته بود:

هیچ موقع نتونسته بودم، مثل این یکی دو هفته، به خودم و اطرفیانم نشون بدم که بعد از این همه فکر و مطالعه، حالا دیگه از مرگ نمی ترسم. پرستارای اینجا ازم می پرسن تو چطور می تونی اینقدر آرام باشی. از پنجره به بیرون نگاه کنی و لبخند بزنی و به دور از افسوس، دوست داشته باشی که به مردم کمک کنی. و برای جوانانی که قدر جوانیشون رو نمی دونن نگران باشی.

خلاصه محسن می گه که من با یه کسی رو تو دانشگاه آشنا شدم. تا که دیدمش، ... نه، رشته اش ادبیات نیست. ولی همکلاسیمه. حسابداری می خونه. آره، اینجوریه که درس های مشترک داریم. درس ادبیاتمون با همه، اهل «بی بی شیروانه». ولی فقیره. اول فکر می کردم پول داره، ولی دیدم نه. خانواده اش خیلی پولدار نیستن.

که پدربزرگش گفت: اصلاً مهم نیست. مهم اینه که دوستش داشته باشی. فقط و فقط همین مهمه. مهم اینه که همدیگرو دوست داشته باشین. همیشه هم همینطوره. باید به چیزی که دوست داری برسی. و هر کسی این رو فهمید، یعنی زندگی و جوانی رو فهمید. من می دونم که تو خوب می تونی خوب و بد رو تشخیص بدی. شک نکن. اگه دوستش داری، بهش بگو. به من نگاه کن، جلوتر بیا...، به طرفش برو، با اینکه این همه پیرم، ولی همه فکر می کنن که خوب موندم. برای اینکه همیشه خندیدم. به سختی ها و نرسیدن ها چندان اهمیتی ندادم. باید تلاش کرد که شاد نفس کشید. و از آن بالاتر، باید تلاش کرد که کاری

کرد که دیگران هم شاد زندگی کنن. و از ته دل دوست دارم تو هم یک زندگی شاد داشته باشی.

تا اینکه هفتم اش هم سر شد و دو تا امتحان دیگه بیشتر نداشت. دیدم خیلی نارحته. تو چهره اش جز نارحتی هیچی دیده نمی شد. گفتم، ناراحت نباش. مرگ حقه. هر کی یه روز می آد، یه روز می ره. دیگه چرا اینقدر... .

گفت نه. برای پدر بزرگم ناراحت نیستم. اصلاً مردنش به نظر من نارحتی نداره. اون تقریباً به هر چی می خواست رسید. من برای یه چیز دیگه نارحتم. می دونستم که مشکلمش امتحان نیست. پس، فقط مشکلمش یه چیز دیگه می تونست باشه: عشق.

"عشق، یعنی نتیجه ی قسمت بزرگی از عمر و تلاش، در یک لحظه، یک نگاه، لحظه ای که مشتاق نگاهی، مسیر زندگی ات تغییر می کند، هوا مقداری کدر به نظرت می رسد، به همین راحتی... " و شروع کرده بود از این حرف هایی که بهتر می دانی. که ممکن است ترم دیگه نبینم اش یا درس را رها کند و یا به کس دیگری علاقمند شود و هزار حدس ترسناک دیگه... .

اینبار، فرق می کرد. اینبار، نمی خواست فقط دوست باشه، یا فقط حرف بزنه. اون موقع هم کمتر رسم بود که بخوای با کسی حرف بزنی، ولی نخوای که زنت بشه. اینطوری بود که هر دو نفری که مدتی با هم حرف می زدن، آخرش با هم ازدواج می کردن. دوست دختر و نامزد و زن، تقریباً تو یه مسیر بود.

اینبار، تصمیم شو گرفته بود. می خواست باهاش ازدواج کنه. ولی مردد بود که بهش بگه یا نه. انگار حجب و حیای معروف اومده بود سراغش. با ده تا دختر مثل آب خوردن می تونست دوست بشه، با یکی که دوستش داشت، نمی تونست حرف بزنه. می گفت جرأت ندارم که تو چشمش نگاه کنم. و باور کردنش برام سخت بود.

فکر می کنم تاثیر این همه رمان پمان ها بود که خونده بود. نظرت چیه؟!

و زن که مشغول تصحیح بود، بی توجه به کار تصحیح اش ادامه داد. و مرد پر از اشتیاق یک جواب اخم آلود شیرین، کماکان بی پاسخ باقی ماند و نگاه پر از تمنا و خواهش او باز در چهره اش خشکید...

همون موقع ها بود که دیدم باهاش ارتباط برقرار کرد. چی جوریشو نمی دونم. ولی می دونم که بعد از اینکه فهمید دختره بیشتر بهش علاقه داره، دیگه یه جورایی شد. دوست داشت فقط باهاش حرف بزنه.

من تعجب می کردم. می گفتم بابا، این دختره تو مطمئنی درست حسابیه؟ بهش قول ازدواج دادی؟ گفت نه. گفتم پس چی جوریه باهات حرف می زنه و یکی دو ماهه با هم اینور اونور می رین؟

گفت: نمی دونم. راستشو بخوای، دلمو زده.

گفتم: پس ولش کن، کاره دیگه، یه دفعه دیدی...

تو می گی همین نشد، ... دختره فهمید که پسره داره برایش ناز می کنه، شروع کرد به عشووه. خیلی جالبه، من نمی دونم این زن آ، این چشاشون چه برقی داره که دوباره دل این پسره، ده مرتبه بیشتر، آشفته شد. پاش رو کرد تو یه کفش که تابستون باید عقدش کنم. تازه کلی از ثروت پدربزرگه رسیده بود بهش، دیگه طاقت نداشت. هر چی گفتم بابا این دختره بدردت نمی خوره! چشم دوخته به ثروت، به خوش تیپیت، ...، از ظاهرش مشخصه که خیلی دختر خوبی هم نیست. بهش نمیاد زن زندگی باشه. تازه اومده شهر، هوایی شده. باشه که درسش نسبتاً خوبه، ولی اگه نظرمو بخوای، خیلی پر ناز و ادا و فیس و افاده ییه. ولی مگه تو گوشش می رفت.

محسن همون تابستون باهاش عقد کرد و عروسی هم گرفت و با هم رفتن «مینو دشت» و یه زندگی خوب و مرفه راه انداختن. محسن هم درس و دانشگاه و رها کرده بود و یه شرکت ترانزیت زده بود و چند تا از این کامیون بزرگآ هست، اسکانیا، از اونا خریده بود و حسابی نونش تو روغن بود.

تا اینکه یک سال گذشت و ما باز هم از هم دور شدیم. تو این یه سال محسن و هر دو ماه یه دفعه هم نمی دیدم. که یه روز دیدم برام زنگ زد که فردا بیا ما می خوایم طلاق بگیریم.

من دو سه هفته قبلش شنیده بودم که یکی بهم گفته بود که اینا وضعیت شون خوب نیست، ولی باورم نمی شد. آخه برای چی باید زندگی شون خراب بشه. به اون که گفته بود می خوان طلاق بگیرن، گفتم نه بابا. فکر نکنم. اونا با هم مشکلی ندارن که. گفت، نه، فکر کنم یه بار هم نزدیک بود که جدا شن، ولی جدا نشدن. وضعیت شون خرابه، ولی تو ظاهر نمی خواستن کسی بفهمه. که وقتی محسن خودش زنگ زد و گفت بیا که می خوایم طلاق بگیریم...، بد جوریه شکه شدم.

رفتم مینو دشت، دیدم آره، دادگاه دارن. خیلی مسالمت آمیز می خوان از هم جدا شن. من هم دیدم که اینقدر قضیه عجیبه، چیزی نگفتم.

هیچ موقع صحنه ی خداحافظی در مقابل دادگاه رو فراموش نمی کنم. قشنگ یادمه. باورش نمی شه آدم . اصلاً باورش نمی شه. هنوز هم نتونستم باور کنم. اون همه بی تابی. شب زنده داری. یک سال زندگی. با هم گفتن و خوردن و خندیدن، همه هیچ. حالا شانس آوردند که بچه دار نشدن. اصلاً انگار محسن از اول هم برنامه اش همین بود. می دونست که شاید بخواد جدا بشه، کاری نکرد. این رو وقتی فهمیدم که هنوز یه هفته نشده بود که دیدم رفت. رفت ترکمنستان. و کشور های دیگه، قرقیزستان و طرف های روسیه.

همینطوری الکی زنه رو طلاق داد و رفت دنبال یللی تللی خودش. بی بهانه. نه بهانه ی غور زدنی، نه مشکل مالی، نه هیچ. نه ادعایی که تو فلان کار کردی. تو آن چیزی که من می خواستم نبود. من کس دیگری را می خواستم. هیچ. فقط می گفت که بیا از هم جدا بشیم. همین. من متعجب. قاضی شکه. اصلاً زن محسن هم باور کن تو چهره اش نوعی بهت بود. ولی کاری نمی تونست بکنه که . حق طلاق با شوهر بود. و زنش رو راضی کرده بود. یه قطعه زمین به نام زنش کرد و هفته ی بعدش سوار یکی از کامیون بزرگاش شد و رفت ...

واقعاً برای من قابل توجیه نبود که کسی خانواده اش رو رها کنه که بره اروپا و بره به دنبال لااوبالی گری. بی بند و باری. هوس. کاریش نمی شه کرد. اون همیشه آرزو های بزرگ داشت.

زنه می مونه اینجا تنها. به من هم گفته بود. بعد از اینکه طلاق گرفتم ممکنه برم، تو مراقب زنم باش. مقداری از ثروتم رو برایش گذاشتم، تو مراقبش باش. مبادا کسی ... ، از این حرف ها.

واقعاً پول داده بود که مبادا خودفروشی کنه. نمی دونم چی جوری شد که علاوه بر اون یه قطعه زمین یه قطعه دیگه هم به نامش کرد و بعد رفت. بعد طلاق گرفت. این هم از اون کار هایی که برام توجیه پذیر نیست. به نظر من، من، از معمولی ترین انسان های روز زمین ام. برای همین نمی تونم این جریاناتو درک کنم.

زنه هم برمی گرده، بی بی شیروان. می ره تو یه کارخونه که تازه باز شده بود و سعی می کنه تا می تونه رو پای خودش وایسه و به ثروت محسن کاری نداشته باشه. واقعاً زن با اراده و خانمی بود. اصلاً انگار نه انگار که همون دختر سر به هوای حیاط دانشگاه بود. خیلی دلم برایش سوخت. رفتم و تمام کار و بارشو ردیف کردم. اون موقع هنوز یکی دو ماه مونده بود که با هم آشنا بشیم. یادش به خیر.

دو سال گذشت و تو اون دو سال هواشو داشتم، تا اینکه با هم رفتیم، عروسیش. یادت هست که، اولین مهمانی ای بود که بعد از عقدمون رفته بودیم. به من می گفت داداش. و از

اون موقع به بعد هم دیگه ندیدمش تا همین سه روز قبل. تو نگو که بیچاره، شوهرش سر دو سال، سوار یه موتور موتور بود و با یه ماشین تصادف می کنه، جا در جا می میره. تو اون دو سال، دو تا دختر آورده بود برایش. ولی رضایت نمی ده و راننده رو اعدام می کنن. آخه مثل اینکه مست بود.

- که زن کمری راست کرد و همراه با گفتن آخیش گفت: چرا رضایت نداد؟

شوهر گفت: برای چی باید رضایت می داد؟ زده زندگی تازه شکل گرفتشونو خراب کرده، رضایت می داد؟! شوهر ه تازه بعد از دو سال تونسسته یه موتور بخره، ... دختراشو یتیم کرده. می بخشید؟

- حالا من یه چیزی گفتم.

به نظر من که کار خوبی کرد. بهتر که اعدام شد. آفرین به اون زن. الان من یه چیزیم بشه ... ، تو که رضایت نمی دی، ...، البته تو که از خداته!

زن با خنده: زبون تو گاز بگیر. و باز با خودکار قرمز ورقه ها را خط خطی می کرد!

و محسن رفت قرقیزستان و یه مدت بین ایران و اونجا دائم در رفت و آمد بود. تا اینکه هر چی بیشتر پیش می رفت، بیشتر اونجا بود تا ایران.

همه ی این ها رو همین یه مدت قبل که چند روز آمده بود اینجا برام تعریف کرد. انگار می دونست که قراره برایش یه اتفاقی بیافته.

- بیچاره... ، قیافش یادمه، این که می گی خوش تیپ بود، خوش تیپ بود واقعا. قیافش شبیه آدم های روسی بود. مخصوصاً با اون کاپشن کلفت قهوه ایش. می خورد که شکارچی گوزن باشه.

تو دیگه کجا دیدیش؟!

- فکر کردی، من باس بدونم شوهر با کی می ره با کی میاد. همون سه هفته قبل که با هم اومده بودین اینجا که ساک شنا تو بگیری، یا نمی دونم، شاید می خواستین برین باشگاه بیلارد، من از اتاق بالا، یواش پرده رو زدم کنار، دیدمش. چقدر زیر نور روشنایی کوچه قشنگ و پر از خاطره به نظر می آمد، بلند، چهارشونه، راستش رو بخوای اصلاً بهش نمی آمد هم سنت باشه.

آفرین!! حالا که اینجوریه، پس خوب شد دیدیش. دیدی چقدر اندام ورزشی و هیکل خوش استیلی داشت؟ پس بذار ادامه شو برات تعریف کنم. یکی دو ماه قبل از اینکه طلاق بگیره، یه مقدار از زمین هایی رو که بهش ارث رسیده بود رو می فروشه، می ره امتیاز حمل و نقل یه شرکت رو می خره. بعدش تو دو سال تو تک تک کشور های این اطراف هی شرکت

شو توسعه می ده. قرقیزستان و برات بگم تاجیکستان و تاجرای ایرانی که می خواستن از چین کالا وارد کنن، مستقیم از چین نمی آوردن، می رفتن از این کشور ها وارد می کردن. مثل اینکه از چین به این کشور ها پول گمرکش کم تره، اینجوری برایشون ارزون تر تموم می شد. اینطوری می شه که این وسط خیلی کارش می گیره. خودش هم عاشق رانندگی با کامیون بود و نشستن پشت اسکانیا. و خلاصه رسیده بود به اون چیزی که همیشه ته دلش دوست داشت. آزادی، پول، صفا. تاثیر نصیحت های پدر بزرگش بود که حتماً اونو اینجوری کرده بود. که قدر زندگی را بدان. برس به چیز های خوبی که دوست داری. هر طور که خودت می خواهی و دلت می خواد و دوست داری رفتار کن.

وقتی راننده ها می رن به یه کشوری، یه هفته، ده روز استراحت می کنن. اینم مثل اینکه، همین جوری که برام تعریف کرد، کارش از همون اول شده بود اینکه بره روستا های دور افتاده ی اون اطراف و قدم بزنه و نفس عمیق بکشه و خودت که می دونی، استراحت کنه. دیگه بیشتر برام از خاطراتش تعریف نکرد، ولی می تونم حدس بزنم.

تا دلت هم بخواد، پول داشت. مدام پول بر سر پولش می آمد. هر کاری که دلش می خواست دیگه می تونست بهش برسه. یادمه وقتی دبیرستان بودیم از دهنش شنیده بودم که می دونی چی دوست دارم، دوست دارم که یه کره ی زمین، از این گرد آ، یا یه نفشه رو بگیرم، بچرخونم یا جابجا کنم، بعد یه دفعه انگشتم رو بذارم روی یه نقطه روی اون. هر جا اومد، به اونجا سفر کنم. چند روز بعدش هم رفت و یه کره گیر آورد. همین کار رو هم کرد. دید که یه جایی نزدیک های دریاچه ی ... بزرگ هست پایین روسیه، آرال، اونجا افتاد. ولی گفت که نه، اینجا رو دوست ندارم. می خوام برم اروپا...، برم ایتالیا.

و اون روز، از راه رسیده بود. دید که کارش خوب گرفته، دید که چه بهتر که بره تو کار حمل و نقل به اروپا هم کار کنه. خوش فکر که بود، سال بعدش رفت و تو ایتالیا هم شرکت تأسیس کرد. اون زمان ایران و ایتالیا تجارت شون از بقیه ی کشور های اروپایی بیشتر بود. برای همین، اونجا هم کارش گرفت. که این شد که سال ها تو ایتالیا زندگی کرد.

شیدای بوسه بود. دیوانه وار!

عاشق این بود که با دختری، بدون اینکه او رو در آغوش بگیره، فقط لب هاشون به هم نزدیک بشه. باور کن، خنده می کنی. در اینکه آدم عجیبی بود که شکی نیست. خیلی چیز های عجیب دیگه هم دوست داشت. مثلاً دوست داشت که ده تا جان داشت. که هر کاری که می خواست می تونست بکنه. و باز دوست داشت که هر موقع که اراده کنه می تونست غیب بشه، یه جای دیگه ظاهر بشه. می گفت این فکر توی یکی از خواب هاش بهش الهام شده

بود. و البته مثل اینکه وقتی ایتالیا بود اون خواب برایش تا حدودی تعبیر شد. یه خلیج زیبا مثل همون خلیج، یه کوه مثل همون کوه. یک احساس مثل همون احساس. اما تنها یک ویلا کم داشت. با یه محوطه. مثل اینکه همین کارو هم کرد. یه خونه می سازه عین همون خونه. یک بالکن عین همون بالکن. یه کمد عین همون کمد. کمدی که در کنارش دختری ایستاده بود و تو خواب باهاش کلی دنبال بازی ... و عشق و حال می کنه. اما وقتی ساخت، همه چیز بود، جز همون دختر. یه خانه ی مجلل، بالای یه تپه ی زیبا، یه سالن بزرگ که داخلش پر از خرت و پرت بود، ایستادن در کنار نرده های تراسی که کل شهر، دریا و تمام کشتی های لنگر گرفته را می شد دید، همان جا که در خواب او را در آغوش گرفته بود و دو یا سه بوسه از لب هایش چیده بود و دستان لطیفش را و بدن ظریفش را لمس می کرد را به خاطر می آورد. کمد هم بود. همه چیز بود، جز اون عزیز. و همانجا نشست و گریه کرد. اما اون دختر کجا بود... نمی دانست!

اونجا هم که بود، همه چیز رو امتحان کرد. همه جا رفته بود. طبیعی بود. اوایل که رانندگی می کرد، خسته از این همه مسیر. راننده ها ناچار بودن که یه استراحت حسابی بکنن. ولی من می دونم که تو کل مسیر فقط و فقط داشت فکر می کرد. برعکس خیلی از راننده ها که فقط به رسیدن و آهنگ و استراحت فکر می کنن، من می دونم که اون خیلی فکر های بزرگ تری داشت. به قول معروف که به دنیا و زندگی فکر می کرد، به هدف، به لذت، به هستی. برای همین همه چیزو چشیده بود.

می خواست همه چیز رو بفهمه و مقایسه کنه. آدمه دیگه. تا همه چیزو نچشه، مقایسه نکنه، دلش آروم نمی گیره. سال ها اونجا زندگی کرد. تا این اواخر، شش ماه قبل، یه روز که روی بالکن همون ویلاش روی یکی از همین صندلی های مثل گهواره هستن، از اینا که تاب می دن به آدم آ، روی اونها نشسته بود، به فکرش می رسه که اگر یه دستگاهی درست بشه، بتونه میزان شادی انسان ها رو اندازه بگیره، من جرأت دارم که برم تست بدم؟

ترسید. و به فکر کردنش ادامه داد. دید که به این ترتیب لحظه های شیرین زندگیش داره می آد جلوی چشمش. برای من تعریف کرد، که به یاد چند صحنه افتادم.

صحنه ای که دختر جوانی رو از غرق شدن نجات دادم. مثل اینکه همون سواحل ایتالیا بود که این کارو کرد. می گفت نگاه اون دختر انگار نوری داشت که وجودم رو گرم کرد. درسته که من با خیلی ها بودم، جالب اینه که آمارش دستش بود، می گفت من طعم شصت و هفت لب رو چشیدم. ولی هیچ کدوم اندازه ی اون نگاه گرم نکرد. یا اگر کرد، من الان اون نگاه از همه بیشتر یادمه. این همه دختر های کاباره ها، پر از غصه های بی پایان. بی کسی.

تنها. دختری رو برات مثال بزنم که زیر مردی خوابیده و اونو آقا صدا می زنه. اونو نمی شناسه. می گفت، مواردی هست که از اول تا آخر هم آغوشی با هم حرف نمی زنن! باورت می شه؟

- آره، مثل تو این فیلم ها. جانم منو نخندون. دارم ورقه تصحیح می کنم.
آره، راست می گی. به نظر تو، این خیلی عجیب و خنده داره. آره. انصافاً که حق با تویه. ولی یه چیز بگم باور می کنی.

- چی؟

فکر کنم کارگردان فیلم های بد شده بود.

- واقعاً؟!

نمی دونم. یه دفعه یه چیزی یه جایی از زیر زبونش در رفته بود.

- عجب!

می دونی چرا می گم؟ چون یه جورایی ... ولش کن، آخه من که مطمئن نیستم. اصلاً ولش کن. ولی خیلی وارد بود آخه. در مورد یه شراب می گفت که مثل اینکه فقط لب ها رو تحریک می کنه.

- واقعاً؟

آره...، باور کن. _ می گفت مخصوص زن هاست!

- عجب!

شاخ در آوردی؟

- نه، ولی می گم چه دنیایی شده!

آره، همه به دنبال دونستن قدر عمرند. مثل محسن. طوری زندگی کرد که انگار ده روز بیشتر زنده نیست. یا اینکه فقط ده روز فرصت داره که آزاد بگرده؛ بعد از ده روز یا مرگش فرا می رسه یا میندازنش تو زندان.

- که چی؟ نکنه دلت می خواد بازم بری زن بگیری؟!

نه بابا، همین یکی شو گرفتم، برای هفت پشتم بسته.

و سکوت حکمفرما شد.

و هر کس در فکر خویش در نزد خویش شروع به فکر کردن کرد...، و محفظه ی فکر جای دلنشینی است. هر فکری که می کنی، درز پیدا نمی کند. یا کمتر درز پیدا می کند. در کنار کسی ایستاده ای، دوستش داری، تمام فکر و ذکرت اوست، در حالی که از احساسی که

نسبت به او داری هیچ خبری ندارد. چرا که در رفتار هیچ نشانی از دوست داشتن نیست. و تو ماهری. ماهری که طوری رفتار کنی که به چیزی که آرزویش را داری، نرسی!

- آدم وقتی به این سرنوشت ها گوش می کنه، عقده ای می شه، نه؟

چی بگم والا. نکنه دلت می خواد تو هم بری و یه شوهر دیگه بکنی!

- جدی سوال پرسیدم.

شاید یه جورایی آره. آدم عقده ای می شه. یه جورایی انگار آدم احساس کمبود می

کنه. من هم، حالا که تو زنی و نزدیک ترین کسم، ولی منم بدم نمی آد ...

- آره، می دونستم؟! چشمم روشن...! پس تو هم خلاف بازی دوست داری؟ هر چی

باشه دوست صمیمی دوران کودکی و نوجوانی و اوایل جوانیت محسن بود دیگه، از تو نباد

انتظار بیشتر داشت...، ولی راست می گی، حق با تویه.

درسته، اما نه اینجوری که تو می گی، یه جور می گی انگار آدمای معمولی دل

ندارن. اصلاً، به نظر من، آدمای معمولی و خلافتکار فرق چندانی با هم ندارن. حالا تو اسمش

رو گذاشتی خلافتکار. من می گم آدمای عجیب. انسان های خلاف، خیلی انسان های عجیبی

نیستند. خلاف های آنها به همان آسانی تصورات ماست. اما آنها جلوتر رفتند. تنها همین. در

ضمن، چرا فقط من؟ این خواسته ی همه ی ما مرد هاست. برو از هر کی می خوای سوال

کن...، من اعتقاد دارم همه ی مرد ها چنین احساسی دارن. احساس تنوع طلبی. احساسی که

دوست دارن تا می تونن دوست داشته باشن! یکی در این مسیر قرار می گیره و جلو می ره،

یکی دیگه خودشو با چیزای دیگه سرگرم می کنه، راضی می کنه.

- پس می گی که همه ی مرد ها دوست دارن که شصت و هفت تا زن داشته باشن؟

پس درسته که می گن جنس همه ی مرد ها خرابه؟!!

نه، این خیرا نیست. حالا که اینجوری شد، مگه شما زنا دل ندارین؟ اگه بخوام روراس

باشیم، مگه همه ی ما انسان ها اینطوری نیستیم؟ ولی هیچ کدوممون این خواسته رو به زبان

نمی آره. جرأت نمی کنه. ولی محسن جرأت کرد. محسن طبیعی بود. سالم بود. نیازش رو

شناخت و شجاع بود و رسید به چیزی که دلش می خواست. اون کسی بود که احساس کرد

که می تونه قدر عمرش رو بدونه. و دونست. اگر خوب به دنیا نگاه کنیم، کاری که محسن

کرد، کار چندان عجیبی نبود!

- درسته که محسن به ندای هوشش گوش داد و در مسیر به بی نهایت رسیدن

قدم برداشت! اما قبول ندارم که ازدواج های دائمی، منظورم تنها به یه نفره، کاملاً از فطرت به

دوره و در سطح پایین تری از لذت قرار داره. همه ی ازدواج های دائمی از روی ناچاری

نیست. وقتی آدم ازدواج می‌کنه، دیگه باید به فکر بچه باشه. به فکر کار باشه. زحمت بکشه. خونه زندگی درست کنه. تا بتونه یه زندگی خوب تشکیل بده و اموراتش بگذره. و زندگی خوب، خودش کلی خوشبختیه. حرفمو قبول نداری؟

نه. شایدم راست بگی، یعنی واقعاً هم راست می‌گی. قبول دارم، اما شاید بعضی موقع با یکی بودن، بهتر از با بسیاری بودن باشه. با یکی صمیمی بودن همونقدر شیرین باشه که با بسیاری بودن. حتی خیلی عمیق تر. اما یه اشکال وجود داره، اونم اینکه همیشه احساس می‌کنی که کاش یه جور دیگه، با یه کس دیگه... این یه اشکال بزرگیه، قبول نداری؟!، یاد یه چیزی افتادم...

- برای منم سوال بود که ما تو فطرت مون دوست داریم با همه باشیم یا با یکی؟ چون آدم وقتی به یکی عادت می‌کنه، با یکی صمیمی می‌شه، مورد اعتماد کسی می‌شه، دیگه وارد محدوده ای می‌شه که برایش شیرینه، دلش نمی‌خواد که بیرون بیاد، دوست داره که تلاش کنه که بیشتر مورد اعتماد باشه، و دوست داره که مطمئن بشه که مورد اعتماد. به نظر من همینه که باعث می‌شه این همه زن و شوهر سالها با هم زیر یه سقف زندگی کنن... راستی، می‌خواستی یه چیزی بگی؟

آره، در مورد محسن. شیش ماه قبل که پس از دوازده سال، برگشته بود ایران، می‌دوننی که، زمینی برگشته بود، آمد ایران، وقتی رسید به تبریز، یه شب همونجا موند. تو یه مسافرخونه معمولی یه اتاق کرایه کرد. بعد به علتی تصمیم گرفت دو سه شب اونجا بمونه. نمی‌دونم چرا یاد این خاطرش افتادم؛ یکی از این روزا، وقتی از در اتاقش که می‌آد بیرون، تو راهرو هتل، یا همون مسافرخونه، طبق عادت به زنی که از کنارش رد می‌شه سلام کرد! آخه خوب نمی‌دونم، مثل اینکه تو اروپا وقتی یه جا خونه کرایه می‌کنی، به کسانی که تو اطرافت می‌بینی معموله که سلام کنی. حالا نمی‌دونم، کار و باره محسنه دیگه! تا اینکه یه دفعه شوهره پیداش می‌شه، یه چشم قره می‌ره برا محسن که محسن گفت، این چشم قره، تو یه لحظه تمام فرهنگ ایرانو به ذهنم برگردوند. البته همون شبش وقتی داشت از طبقه ی پایین آب جوش می‌آورد، یواشکی دید که شوهره ته راهرو داره تو حیاط مردمو دید می‌زنه. که تا صدای پاشو شنید، سرشو آورد پایین و رفت تو دستشویی. محسن رفت جلوتر، دید یه زنه داره تو حیاط خونش رو طناب لباس آویزون می‌کنه!

جالب بود، نه؟ البته اگه ادامه شو هم بخوای می‌تونم برات... باشه...؛ پس بذار برت

تعریف کنم:

بعد قطاره می گیره که بیاد تهران. یه دفتر شصت برگ از احساسات و خاطراتش پر می کنه تا برسه تهران. اونم با قلم در هم و بر هم محسن:

نزدیک های غروب است و اینجا مزرعه های مراغه. تا چشم کار می کند، این مردم همه جا را کاشته اند. در کل این دشت، دشتی که تا چشم کار می کند، کوهی نمی بینی، یا اگر می بینی، اهمیت ندارد، مهم این است که همه را کاشته اند، اما در آن نه چندان دوردست، درختی در آن دور پر از شاخه و برگ است. بی شک سایه ی دلنشینی خواهد داشت. بهترین جایگاه استراحت. خوش به حال مرد کشاورز. خوش به حال پیرزن پر از خاطره، اما نه، آنجا بهترین جاست برای نشستن دختر و پسر تازه ازدواج کرده ای از شهر. دلم از من می پرسد که وقتی رسیدم تهران، ماشینی بگیرم و برگردم همین اطراف. بروم به کنار یکی از این دخترانی که در کنار ریل نشسته اند، در سر آن بلندی، در کنار در چوبی کوچک خانه شان. جارو به دیوار خانه ی قدیمی تکیه داده شده. انگار اینجا، جای حسرت خوردن است. چه آنهایی که ایستاده اند و قطار را می نگرند و چه آنهایی که نشسته اند و روستا ها را می نگرند. یک چیز جالب، چه خوب شد فهمیدم، می توانم پی ببرم که در کدام کوپه دخترانند و در کدام کوپه پسران. کافیست نگاه کنم به نگاه ها. نگاه های کسانی که کنار ریل ایستاده اند. غروب است و بی شک همه دارند لباس عوض می کنند. جایی که چشم دختران است، پسران نشسته اند و جایی که چشم پسران است، دختران ایستاده اند! آه. نمی دانم تاثیر قطار است، یا چندین سال دور بودنم از وطن. وطن، ای دوست داشتنی بزرگ من!

و همین جور می نویسه و می نویسه. تا می رسه تهران. تهران که پیاده می شه، می گه:

تهران، یعنی خستگی. یعنی لذت بردن های پیاپی، در پایین ترین سطح خود، در پایین سطح خود. لذت های نالذیزی که کم و بیش پوچی را به همراه دارد. تهران یعنی خستگی. شهری بزرگ و نا زیبا. شهری زشت.

میاد شمال. دیوانه می شه. از این همه زیبایی ها که زمانی با اون ها زندگی کرد، ولی به قول خودش که پی نبرده بودم. اینجا همانقدر زیباست که سوئیس. اما اینجا خوب تره. اینجا وطنته. و وطن، هر طوری هم که باشه، باز وطنه.

تو راه شما، مثل اینکه شماره تلفن یکی از خدمتکار های مسافرخونه ی تبریز رو که اهل بابل بود رو گم می کنه. گم که چه عرض کنم، اونو پیش دختری که تو تهران باهاش آشنا شده بود جا می ذاره! بعد براش زنگ می زنه که اون دفتر برای خودت، تقدیم به تو، اما ممکنه اون آدرس رو که روی جلدش نوشتم برام بخونی، که تنها خنده می شنوه و ... خیلی

ناراحت می شه. دختره بهش نارو زده بود. گفته بود از قصد برداشتم و پیش خودم نگهش می دارم تا برگردی تهران و پیدام کنی! دختری که شاید اصلاً سواد خوندن نداشت. به قول محسن که ابله‌ی که شاید نوازشش بزرگ ترین اشتباه های عمرم بود. کلی افسوس می خوره که کاش آدرس اون خدمتکارو حفظ می کردم. کاش می تونستم بهش کمک کنم. برای همین دیگه حرفش نمی آد، هر چی سعی می کنه که باز خاطرات و احساساتش رو ثبت کنه، نمی تونه تا می رسه بابل. وقتی دماوند و می بینه، پر از شور و شوق می شه. از بهترین صحنه های زندگیش. ولی هر چی باشه، کوچه پس کوچه های قدیمی یه چیز دیگه هست. و می گه که من فقط دوست دارم تو شهر خودم گنبد قدم بزنم. تو گرگان، تو بی بی شیروان، تو مرو دشت...

- این همه رو اون برات تعریف کرده؟

آره، چیه مگه؟ ... احساس می کنم چند دقیقه ای که داره یه جوری به حرفام گوش می دی، چیزی هست بگو؟

- هیچی. خدا رو ببین، یه آدم لاابالی که با دیدن یک کوه پر از شور و شوق بشه!

نخند. مسخره نکن. به فرض هم که زمانی ... نگو لاابالی، بگو آدم شجاع، شجاع در گفتن دوستت دارم، یا اینکه حداقل عادت کرده به این شجاعت. ما عادت کردیم ...؛ خیلی حرف ها رو هیچ کس نمی تونه بی مناسبت بزنه. بعضی حرف ها رو اصلاً نمی شه زد. باید حتماً با زبان بی زبانی، با چهره، درست در جای خودش، در زمان خودش، و جالب اینکه که ...؛ شاید گاهی چند میلیمتر بالا و پایین بودن لب یا ابرو کار رو خراب کند، ولی همه درست استفاده می کنیم!

- اینا چیه داره می گی. جو بهت گرفته فکر کنم، جمله های نصفه نیمه، تو کلمه پیدا کردن کم می آری، من همینجوری ساکت موندم، تو هر چی می آد تو مغزت رو داره می گی. خاطرات می خونی تو گوشم، پس اگه اینجوریه، بذار من از آدمای لاابالی یه خاطره برات تعریف کنم، بگم؟

بگو. حتماً باید جالب باشه.

- سه روز قبل برا یه ماشین دست بلند کردم، غروب همون روزی که رفته بودی بی بی شیروان، برا مجلس ختم، که بعدش بری مأموریت، البته مأموریت که چه عرض کنم، به قول خودت خوشگزرانی، بگذریم، دست بلند کردم و ایستاد، منم اول یه ذره مکث کردم، ولی به هر حال که سوار شدم. از این ماشین شخصی ها بود. آخه عجله داشتم و سرد هم بود و تا کسی هم خوب گیر نمی آمد. رفتیم جلوتر، که یه دفعه این پسره راننده زد بغل. منم تو

ماشین تنها بودم، فکر همینجوری به هزار جا می رفت. تا اینکه یه راننده کامیون از اونور بلوار پرید اینور و آمد سر پنجره ماشین، سلام آقا جواد، می خوام دختر بیاریم. راننده: هیس! مسافر دارم. گفتم که، مسافر من فقط من بودم. پسره اصلاً تو ماشینو نگاه نکرد. نمی دونم اصلاً روش نشد، یا چه جور بود که خدا خیلی رحم کرد، می خواست عقدشو جای دیگه خالی کنه، که خدا رحم کرد، برگشت و رفت. من که اول داشت سگته می کردم. ولی همین پسره ی لاوبالی - راننده - راه افتاد و گفت: خواهر کجا پیاده می شی؟ و من تو دلم گفتم، عجب دنیایی شده!

پسره چه شکلی بود؟

- چیه، می خوام بری دنبالش گیرش بیاری؟ می گم که، با کمال ادب بود!

نه، منظورم اینه که می خوام برم ببینم چقدر خوشگل بود؟!

- آها، از اون لحاظ.

آره از اون لحاظ...

- آره، کلی هم خوشگل بود! از تو خوش تیپ تر بود...

حتماً دلت هم می خواست که پیادت نکنه؟

- نه، پسر خوبی بود. ولی حیف شد! ، ولی چرت و پرت گفتن و ول کن، برو ...، برو

سماورو بچرخون، یه چایی بخوریم. پریروز چایی سازمون سوخت. پس فردا ببرش درست کن. آفرین پسر خوب، داری می آی، در یخچالو باز کن دو تا انار بذار تو سینی وردار بیار. چارو رو فراموش نکنی، داره تعریف می کنی از خودت بی خود می شی...!، من که خسته شدم، کف نکری این همه یه ریز داره تعریف می کنی!!؟

و شوهر از کشوی پایین دو تا سیب و یه انار آورد بیرون و آورد نشست تو هال و مشغول پوس کردن شد.

این دختره چرا نمی آد پایین؟ چی شده؟

- می گه یه مقدار می خوام فکر کنم. استراحت کنم.

ولی بهش بگو بیاد، انار دوست داره.

- نه، کاریش نداشته باش. بذار بخوابه. شامشو هم دادم تو اتاقش خورد.

نه، من رفته بودم بالا، دیدم سر نمازه.

- و لی الآن فکر کنم گرفته خوابیده. امروز برای یکی از همکلاسی هاش اتفاق بدی

افتاد، خیلی نارحته. حق هم داره.

کدوم همکلاسیش. نکنه همین دختره رو می گی که ماشین داره و باباش خیلی پولداره؟

- آره، تو از کجا فهمیدی. نسترن.
هیچی، همین جووری گفتم. حالا چی شده؟
- هیچی. البته هیچی که چی بگم، دختره تازگی ها نامزد کرده بود.
واقعاً؟ مگه چند سالش بود.
- نمی دونم. حتماً هم سن عاطفیه دیگه. هیفده سال.
خواب، چی شد، نامزدیشون بهم خورد.
- آره، تو از کجا می دونی؟
آخه قیافه ی دختره رو دیدم، گفتم بهش نمی آد که زن زندگی باشه.
- نه، مشکل از پسره بود. تو همین نامزدیش، دختره رو می زد.
شوخی می کنی؟
- نه، باور کن. نمی دونم دیگه اینا دیگه چیجوری فکر می کنن.
عجب. با اون همه ثروت پدره...، دختره که هنوز بچه هست. هنوز که دانشگاه نرفته.
- نمی دونم، عاشق هم شد دیگه. دخترا سریع گول می خورن.
نه بابا، کی می گه. الان دخترا مثل گرگ می مونن. البته بستگی به آدمش داره. هم دخترا زرنگ شدن هم پسرا.

- نه، تو اشتباه می کنی. من معلم مدرسه ام، می دونم. دخترا خیلی خیال پرداز و رویابین. مخصوصاً تو همین سن های راهنمایی و دبیرستان. حالا دانشگاه که می رن، باید دنبال شوهر بگردن! متاسفانه. همین عاطفه، دو سه روز قبل از من سوال کرد چرا تو جامعه ی ما طوریه که پسرا می تونن تا دوازده شب بیرون باشن و کسی بهشون بد نگاه نمی کنه و با نگاه بد نگاه نمی کنه، اما ما دخترا تا غروب می شه، باید برگردیم خونه. یا اینکه پسرا می تونن با هم یه هفته برن مسافرت. ولی دخترا تا سر کوچه که می ردن، هزار تا حرف و حدیث پشت سرشونه؟ دخترا همیشه باید اخم کنن. سرشون باید همیشه پایین باشه. تا هم می خوان مثل آدم های معمولی یه مقدار سرشون رو بالا بگیرن، هی براشون بوق می زنن ...!!
عجب روزگاری شده. راست می گی. تو جامعه ی ما اینقدر به ظاهر توجه کردن که مردم حساس شدن. نمی شه آدمارو شناخت. طوری تعریف شده که هر کی تنهاست و تا دیروقت بیرون، حتماً باید یه جای کارش بلنگه. متاسفانه!
حالا عاطفه چرا نارحته؟

- آخه، فکر می کرد که مسئولیت سر دوششه. عاطفه که می دونی، با همه دوسته. ولی وقتی دید که این داره با یه پسر لاابالی معلق در خیابون نامزد می کنه، خیلی سعی کرد که منصرفش کنه. اما نتونست. و حالا که نسترن چنین ضربه ی روحی بزرگی خورده، از خودش می پرسه که چرا من نتونستم کمکش کنم.

چه جالب. چقدر این حرفش شبیه حرف محسنه. با اینکه اون یک عمر تو اروپا بود و این شب و روز تو اتاقشه. انگار مهم اینه که تو بخوای به مردم کمک کنی.

- آره، شما پدر دختر که ...

منم همیشه آرزوم بود که یکی از دوستانم بیاد پیش منو بگه که من موندم که باید چه کار کنم، یا بگه من مدتی غمگینم، نیاز به یه هم صحبت خوب دارم. بعد، من کمکش کنم. نمی دونم، به نظر تو، این احساسم، یک حس پلید نیست؟!

- نمی دونم والا. ولی دلم برای اون دختره می سوزه. افسردگی گرفته، حتی عاطفه می گه به خودکشی هم فکر کرده. ولی زنا، می دونی که چهار برابر مردا به فکر خودکشی می افتن. ولی نصف نصف مردا خودکشی می کنن.

یعنی منظورت اینه که مرد ها شونزده برابر بیشتر رو حرفشون هستن.

- آره جون خودت!

حالا این نسترنه، کاری هم کرد با اون پسره؟

- نمی دونم، عقد که نبودن، ولی نمی دونم والا، این زمونه هست دیگه...

عجب. جو خیلی خراب شده. همه به فکر کارهای خلافن. حق هم دارن البته بیچاره ها. آدم شب و روز می بینه که از در هر خونه ای دختر و پسر می آن بیرون در حالی که بلند بلند می خندن، نمی دونه چی بگه. بگه بیچاره های گمراه. یا بگه خوش به حالشون.

- ولی کاش خوش به حالشون باشه. چون معمولاً راه برگشت ندارن. خدا کنه همه از زندگی شون لذت ببرن.

پس خوش به حال تو که آرزوت اینه!

- راستی می دونی، عاطفه، معلمش ازش خواسته که بعدظهر ها بره، به همکلاسان فیزیک درس بده.

بعدظهر؟

- یعنی چی بعدظهر؟

منظورم اینه که صبح معلم شون درس بده، بعدظهر عاطفه درس بده؟

- آره، مگه مشکلی داره؟

نه، من غلط بکنم. بره درس بده. مگه می تونه؟

- معلومه که می تونه. تازه معلم ریاضیش هم یه وقته دیگه خواسته که ریاضی هم بره درس بده. مثل اینکه تدریس عاطفه یه چیز دیگه س. نیست که با خیلی ها هست، ... خودش که می گه همه دوشش دارن.

ولی خوش به حال عاطفه. واقعاً که بهترین دوران زندگیشه. بی دغدغه. غذات آماده. مسئولیت نداری. دورانی که اصلاً غم نداری. فقط و فقط باید خوش بگذرونی و آرزوی بزرگ شدن داشته باشی. که تا می تونی برات افسوس نمونه. حالا که بعد بزرگ شدی، ای روزگار....

- آره، منم قبول دارم. آدم همیشه حسرت چیزی که نداره رو می خوره. دوست داریم بزرگ بشیم، بعد می گیم کاش که برگردیم به کودکی...، می دونی الان کجا یادم اومد؟ نه، کی؟ بگو.

اون موقع تازه نامزد بودیم، می خواستیم بریم تهران، بین راه اتوبوس نگه داشته بود، ما هم نشستیم سر ص ندلی. بعد دیدیم که حرف نداریم با هم بزنینم. تو ترسیده بودی. منم ناراحت شده بودم. بعد رفتی از یه دختر پسره که کلی با هم می گفتن و می خندین سوال کردی که شما با هم چی می گید. پسره تهرانی جوابت گفته بود که «مگه ما باید با هم حرف بزنینم؟!»، بعد خندیده بودن بهت. یادته؟

آره، داشتم شاخ در می آوردم! البته حق هم با اونا نبود. یا یاد یه چیز دیگه افتادم. تازه عاطفه به دنیا آمده بود، فکر کنم دو سه ساله بود! تو راه مشهد، از اتوبوس که آمدیم پایین، عاطفه صبر آورد، یادمه که چهار ستون بدنمون لرزیده بود که نکنه مریض بشه و پول دوا دکتر رو از کجا باید بیاریم. درست همون موقعی که هر چی می خریدیم رو یادداشت می کردیم. هنوز کاغذاشو دارم. یادش به خیر. ولی با در نظر گرفتن همه ی اینها؛ زندگی درست اونیه که شب و روز کار کنی و پول در بیاری و غذا بخوری و بخوری که بتونی تو یه وقت فراقت با همسرت حرف بزنی، اما معمول این شده که می گن وقت نداریم! به نظر تو حق ندارم که شاخ در بیارم؟

- آره، حالا که فکر می کنم، تو از همون اول هم فکرهاات خوب بود.

شرمنده می کنی!

- خواهش!!، یادمه یه حرفی زده بودی که هنوزم یادمه، شبیه همین حرف قبلیت بود؛ وقتی ماشین نداشتیم. گفته بودی که آدم ها تو زندگیش یه هدفی دارن. برای اون هدف باید کار کنه و بره به جاهای مختلف. برای رفتن ماشین لازمه. برای راحت تر رفتن، بهتره آدم

خودش ماشین داشته باشه. همین. نه اینکه هدف زندگی این باشه که ماشین داشته باشه! این حرفت خیلی جالب بود.

- راستی، اینو بگم. اینقدر که ... می دونی عاطفه تو استان سوم شد. ریاضی و فیزیک رو صد در صد زد.

شوخی می کنی؟ دختر گل خودمه دیگه. خیلی دلم براش تنگ شده بود. امروز هم که فقط دو دقیقه بهش دیدم و بعد رفت تو اتاقش. البته هر چی باشه دختر خودمه دیگه.

- آره دیگه، الان شد دختر تو! کارنامش سر تلویزیون بود...، نمی دونم چی شد.

می دونی چیه، تو می گی دیگه کار نکن، هر چی می خواستی که بهش رسیدی، برای هفت نسل بعدت هم که جمع کردی. اما، اگه بهت بگم که وقتی یاد عاطفه می افتم، اگه شب و روزم کار کنم، انگار خستگی برام معنا نداره. باور می کنی، انگار دوست دارم دنیا رو براش جمع کنم. این چیه، ورقه رو بچرخون.

- ورقه رو اناریش نکنی. برو اونور تر.

چی؟

این عمر به ابر نوبهاران ماند

این دیده به سیل کوهساران ماند

ای دوست چنان بزی که بعد از مردن

انگشت گزیدنی به یاران ماند!

(ابوسعید ابولخیر - رباعیات)

این شعرو دیگه از کجا پیدا کردی؟ یه شعر درست حسابی بده به بچه های مردم.

- فکر می کنی براشون سنگینه...؟! ولی از تو کتابشون گرفتم...، اینو ولش کن، این دو روزی که نبود، عاطفه بهم گفت که خوش به حال بابایی. هر روز می ره جاهای دور. همه اش تو طبیعت داره دور می زنه. صد تا آدم می بینه. ولی بیچاره زن ها. می دونی می خوام چی بگم، می خوام بگم که دختره رو یه ذره ببر بیرون.

عاطفه رو؟ باشه، چشم از شنبه. می برم اصلاً تو خود کارگاه. کیف و کتابشو با خودش بیاره، همون جا درس بخونه. ما الان نقشه ی راه دسترسی به کارگاه بالای تله کابین رو تموم کردیم. الان رفتیم اجرای راه های جاده های اون شهرک. عجب چیزی می شه. یه

چیز بی نظیر می شه. همیشه دوست داشتم که یه روزی به اینجا برسم. دوست داشتم برا جامعه ام کاری کرده باشم. اینکه بتونم شهرمو قشنگ تر کنم. و الآن انگار از اون هم بالاتر شدم. چی جووری بگم، اسمش مدیر پروژه ی اجرایی ام، ولی راست شو بخوای، انگار همه کاره ی شرکت شدم.

- پس، مواظب دختره باش.

خیالت تخت. اصلاً خطر نداره.

- نه، منظورمو نگرفتی. می دونی که، دختر دبیرستانی، نه، اصلاً کلاً، زن ها یه دفعه عاشق می شن. مثل من! یه دفعه هوش از سرم پرید، دیدم این پسره باغ بونه کیه که هم درسش خوبه، هم هم محلی خودمونه!، می گم نکنه، یه دفعه ...، خلاصه که مواظب باش.

مواظب کی باشم؟!، ... بیچاره مهندس ها!

- اوه، اونجا خیلی مهندس جوون هست، نه؟ حواست رو خوب جمع کن. نمی خواد دلت برای اونا بسوزه، شوخی که نیست. یه بار اتفاق می افته. از من گفتن، نری اونجا ماجرای "از چشم تو چشمه هاست در چشم همه" برای بچه مون هم تکرار بشه ...!

راستشو بخوای، اگه همین الآن هم عاطفه بگه من کسی رو دوست دارم، من مخالفتی ندارم. اینقدر که به فکر این دخترم اعتماد دارم.

- نه، دیگه این حرفو نزن. عاطفه باید بره دانشگاه بعد هر کی رو خودش انتخاب کرد، من دیگه حرفی ندارم.

خیلی ببخشیدا، تو این دوره زمونه، دیگه حرفی هم نمی تونی داشته باشی! آها راستی، این رئیس این کارفرمای شهرک، همونی که می خواد تله کابین بزنه، از من خیلی خوشش اومده. تو ایتالیا کارخونه داره، من و چند تا از همکارا رو دعوت کرده بریم چند روزی اونجا بگردیم. مثل اینکه نمایشگاه داره.

- کی؟

نگو دیگه نمی آم. مدرسه رو یه هفته بی خیال شو. الآن دفعه ی دهمه که نمیداری بریم دنیا رو ببینیم.

- نگفتی کیه؟

خرداد!

- چی، وسط امتحان های عاطفه؟

نگو نمی آم. به مادرت می گیم بیاد اینجا، یه دو هفته با هم هستن تا ما بر گردیم. عاطفه هم که دیگه بزرگ شده. اصلاً عاطفه که درسش رو خودش می خونه که. مشکلی نیست.

- حرفشو نزن. حالا چند نفر می تونن باهات بیان؟

یک نفر. من و تو! یه هفته مرخصی بگیر، می ریم، بر می گردیم.

- یه هفته؟

حالا دو هفته. فرق نداره که. می دونی چه تجربه ای می شه. شاید اصلاً جایی قدم زدیم که روزی محسن قدم زده بود.

- نه، خودت تنهایی برو، من نمی تونم مدرسه رو رها کنم.

اگه نیای مجبورم یکی از این زن های تازه مهندس شرکت و ببرم آ!

- چی؟

یعنی که میندازن گردنم.

- آها. از اون لحاظ، منم باور کردم.

یا می تونم این برادر زادت... نمی تونه بیاد؟

- کدوم؟ الهام رو می گی؟

آره، انگلیسیش که خوبه. به رشته اش هم که ربط داره. دکتری صنایع. کلاس هم داره.

رشته اش کجا ربط داره!؟

چرا اونجوری نگاه می کنی؟! من که باهاش کاری ندارم.

- نه، ولش کن. اون زیادی خوشگله. یه دفعه دیدی همون تو ایتالیا دلش یه جایی

گیر کرد، حالا بیا درست کن. خطرناکم هست. دیدی که، همیشه می گه، برم ...، برم ...، یه

موقع دیدی رفت و دلش خواست همونجا بمونه، حالا بیا جواب خانوادشو بده. بعد می گن

شما مغز دخترمونو فراری دادی.

نخند معلم جون! اشتباه تصحیح می کنی آ. من می گم بیا بریم. این شتریه که همیشه

در خونه ی آدم نمی خوابه. البته هنوز دو ماه وقت داریم تا بگیم.

- گفتمی شتر، هفته ی بعد قراره با همکارا بریم اینچه برون. نمی آی؟

نه، فکر کنم کار دارم.

- همون بهتر!

بازم خرید؟

- بازم خرید چیه؟ اون دفعه که فقط رفته بودیم برای تفریح. این دفعه ...، پس تو برای کی داره پول در می آری ...

باشه، باشه، پولش حاضره. خوش بگذرونین عاطفه هم با شما میاد، نه؟ ... خوش بگذره. چاییش عجب چسبید. بابا گفتم که، سماور یه چیز دیگه هست. ما وقتی تو کارگاه چایی می خوریم، همیشه کنارش هم یه شیرنی هم هست. این چند روزی که فقط از این کلوچه ها خوردیم، از این کام ها هست، قدیم بیشتر بود، ولی الانم پیدا می شه...، یاد محسن افتادم. می دونی برای چی محسن برگشت؟

- نه.

مثل اینکه ارسطو گفته بود: «کام، مرگ آرزو هاست».

اما محسن به خاطر این حرف نبود که برگشت. یه روزی توی یکی از آبگیر های خوش منظره ی لهستان، لب ساحل، روی یک سکو، قلاب ماهی گیری شو انداخته بود تو آب و به درختان زرد و قرمز اطرافش نگاه می کرد و در سکوت انتظار یک کشش کوچک رو داشت. یه دفعه می بینه قایق دختری داره غرق می شه. یه قایق چوبی کوچیک. دختره جیغ می زنه و ناگهان می افته تو آب و دست و پا می زنه و هر موقع می تونه کمک می خواد. نمی خواست خفه شه، نمی خواست بمیره.

- صبر کن ببینم. اینا رو که می گی، محسن همین جوری برات تعریف کرد، دقیقاً با همین جزئیات، یا از خودت داره در می آری؟

اینارو محسن گفت. یعنی واقعیتش اینجوری نگفت. فقط گفت تو یه دریاچه، یه روزی، یکی رو نجات دادم. ولی ...، خوب می دونی که، می شه اینجوری تصور کرد. چه کار کنیم دیگه؟ همین تصور ها رو هم که نکنیم که ...!

- می میریم!

ولی اینا رو دیگه از خودش تعریف می کنم. اون لحظه، هیچ کسی اون اطراف نبود. اینم سریع می پره تو آب و دختره رو با خودش می آره به ساحل. و دختره همینطور می خندید. از خوشحالی. انگار دیوانه شده بود. نمی دونست از اینکه جون سالم بدر برده از کی تشکر کنه و اصلاً چه کار کنه. فقط می خندید. نه از اون خنده های دروغینی که معمولاً می خندن آ. و نه از اون خنده های پنج دقیقه قبلش. و نه از اون خنده هایی که وقتی اسکیت سواری می کنن، می خندن. این خنده، هیچ شباهتی به اونها نداشت. خنده ای بود که از خود دل خودش بلند شده بود.

این خنده ها بود که محسن رو متحول کرد. البته اون خودش اینجوری تعریف کرد. منم باور کردم. از اون خوب شدن های پله پله. با خودش گفت، امشب با کسی، فردا با کسی، پس، محبت کجاست؟ این ها جسم است، محبت نیست. هم آغوشی با کسی که تو را درک نمی کند! امروز برای تو، فردا برای او.

محسن متحول شد. نه از اینکه جون کسی رو نجات داده بود. بلکه از شباهت زیاد اون دختر به همسرش.

محسن برگشت.

دوباره دیدمش. انگار نه انگار که روزی زنم بود. عین روزی که هیچ احساسی به او نداشتم. مثل اون موقع هایی که فقط دو سه بار بیشتر ندیده بودمش. چهره اش چه تغییر کرده بود. برام غریبه بود. یعنی این همون کسی بود که من بخاطرش ماه ها خواب و خراک نداشتم...

این حرف ها رو وقتی برام تعریف کرد که دو سه روز قبلش یواشکی رفته بود دیدن زنش. زنش هنوز تو یه کارخونه کار می کنه. حسابداره. البته وضع زندگیش هنوز همونجوریه. زن که می دونی، نمی تونه خیلی پولدار بشه. زنه از بس که با عدد و رقم سر و کله زده بود، چشمش کم سو شد.

سه هفته قبل بود، آره سه هفته قبل بود که محسن اینها رو برام تعریف کرد، یه دفعه بحثو عوض کرد که برنامه دارم فلان زمین های کشاورزی رو احیاء کنم و ...

که من پریدم تو حرفش و گفتم، چرا نمی آی خونمون. این یعنی چی که آمدی گرگان که سه چهار شب بمونی برام خاطرات تو تعریف کنی؟! درسته که خیلی عجیبی، ولی این چی معنی می تونه بده؟ باید بیای خونمون.

می دونم. باشه. می آم. می دونی که لذت در اینه که مورد اعتماد کسی باشی. وقتی خودتو تو آینه می بینی، احساس کنی که کسی دیگه هم هست که دوست داره این قیافه رو ببینه. دلت برایش تنگ بشه. دلت تنگ حرف زدن با او بشه. دلت برای دیدن روی ماهش تنگ بشه. برای اینکه تو پهلوش بشینی!

منم مثل تو تعجب کردم. من چی می گم، اون چی جواب می داد. اصلاً تو یه عالمه دیگه بود. از اولش هم باور کن همینجوری بود.

وقتی آمد پیدام کرد، گفتم حتماً الآن سه چهار تا دختر بیرون شرکت منتظرش که شب ... ولی گفت تنهام، می خوام باهات صحبت کنم، باهات حرف بزنم، درد دل کنم.

- گفته بودی زن محسن بعد از شوهر دومش دیگه شوهر نکرد؟

نه، حاضر نشده بود که شوهر کنه. مثل اینه تو کارخونه کلی پرطرفداره. ولی صبر کرده و بچه هاشو بزرگ کرده. محسن کم برام صحبت کرد، نمی دونم، ولی شاید خودش هم خیلی پی گیرش نشد، ولی حدس می زنم برای رفتن سر کار و گذروندن زندگی کلی سختی کشیده.

- بیچاره.

اما اینو ولش کن. می خوام یه چیزی برات تعریف کنم. جنبه شو داری؟

- جنبه شو؟

آره، جنبه شو؟

- آره. مگه منو نمی شناسی؟

می شناسم. می خواستم ازت قول بگیرم.

- خواب بگو؟ دارم یه ذره می ترسم.

می خوای نگم؟

- خواب نگو! ولی من فهمیدم که از سر شب تمام این مقدمه چینی ها برای گفتن

چیزیه. احساس می کنم داره خفت می کنه! می خوای مژدگونی بدم. ولی بگو.

باشه؛ می گم؟ ولی ...

زودتر بگو. می خوای بهت بگم، بنال؟

نه، نمی خواد بگی. دارم تعریف می کنم؛ محسن، همونی که دوست داشت دخترا بهش

فحش بدن. یادش به خیر دوران دبیرستان، تکه کلامش این بود که «دروغ می گه مثله سگ»!

- یعنی چی؟

نمی دونم. یه دفعه یه چیزی یادم اومد... ، ولی معلومه دیگه.

- داشتی می نالیدی! اصل ماجرا؟

آوه، داشتم برای جناب عالی تعریف می کردم.

- همون، داشتی ... ، می گی یا نه؟ این چایی رو خوردم، رفتم خوابیدم.

باشه. روز دوم که با من می آمد بیرون و از طرف شرکت می رفتیم اینور اونور سرک

می کشیدیم، برام تعریف کرد:

هنوز یه ماه هم نمی شد بود که آمده بود ایران، یه روز مه آلود و سرد، تنگ غروب، تو

میدون اصلی «بی بی شیروان»، نمی دونم هنوز یادت هست یا نه، یه بانک ملی داره، این که

داشته بر می گشته خونه، یه صحنه ای می بینه. هوا تاریک و ابری. یه صحنه ی خیلی

چندش آور و ناراحت کننده می بینم. یه دختر بچه ی ده دوازده ساله رو می بینم که خیلی ریزه پیزه هم بوده. این صحنه رو اونقدر با اون حس ادبیش خوب برام مجسم کرد که انگار من خودم اونجا بودم. این دختره ی بدبخت که نزدیکای ایستگاه تاکسی ایستاده بود، از ترس داشته به خودش می لرزیده. چشم هاش نگران. صورتش بی حال و رنگ پریده. دو تا دست شو مدام به هم نزدیک می کرد و ها می کرد. از بس که سرد بود. محسن تعجب می کنه. می ره دورتر می ایسته و دقت می کنه. ولی آدم های معمولی هیچ موقع دقت نمی کنن، اینقدر حواسشون به کار و زندگی خودشونه یا اینکه همه چیزو با عینک بی خیالی و خوش بینی نگاه می کنن. ولی محسن چون آدم تیز و باهوشی بود، منتظر می مونه. می بینم که یه ماشین آمد، با چهار تا مرد گنده توش، این دختره رو سوار می کنن می برن.

- نه؟، شوخی می کنی. نوچ، نوچ، ...

واقعاً تاسف داره. این خیلی خرد کننده و ...، برام تعریف کرده بود که انگار بغض کرده بود. من هم خیلی ناراحت شده بودم. به قول محسن که جامعه و کل دنیا باید طوری باشه که موقعیت هر انتخابی برای هر کسی فراهم بشه و بعد از اون انسان هر انتخابی که کرد پای خودش.

- مگه چی شد؟

الآن سریع برات می گم چی شد. معلومه که چی شد. اون چهار تا مرد گنده دختره رو می گیرن ببرن خونشون.

- که چه کار کنن؟

تو چرا حرص می خوری؟

- یعنی چی که تو چرا حرص می خوری، بگو چی شد؟

محسن اونها رو شناخت. ولی برمی گرده خونش.

- وای که چقدر چندش آور، چرا برام تعریف کردی. این یعنی چی؟ واقعاً چه دنیای مزخرفی. آه. حال آدم بعضی موقع بهم می خوره.

ولی محسن از برگشتن به خونه هدف داشت. نه که بگی پهلوان بازیش گل کرده بود، مثلاً سر میدون دیده باشه که پهلوون آوردن و زنجیر پاره می کنه و مار دور گردنش می ندازه، نه، محسن دیگه جو بهش نمی گرفت. به نظر من که فکر بر رفتار او حاکم بود. یادش که می افتم، فقط می گم، کارت درسته، کارت درسته.

- چه کار کرد مگه؟

تفنگ رو برداشت. آره، تفنگ رو برداشت و سوار ماشینش شد و راه افتاد. آدرس خونه ی اون آشغال ها رو تو همون یه ماه اول که اونجا زندگی می کرد بدست آورده بود. آشغال هایی که خلاف های بزرگ شهر همه می شناختنش. یا می شناختن شون. این می ره اونجا. از دیوار بالا می ره. از پله های پشت خونه می ره بالا. از سر ایوان می ره تو. می بینه که هر چهار تاشون مست کردن و دختره رو ...

- بیچاره دختره ی بدبخت. بی کسی خیلی بده.

چرا بی کسی؟ تا اونجا که من می دونم، دختره پدر داشت.

- پدر داشت؟! ... کجا بود؟

چی بگم والا. راستشو بخوای، خود پدره ...

- نه؟! ... واسه چی؟

آره، خود پدره دخترشو فرستاده بود سر میدون که سوارش کنن. چون؛ معتاد بود!!

- اووه...!!

شلیک. پوخ؛خ؛خ ... ، سفره. سفره می کنه. شکم هر چهار تاشونو سفره می کنه. نفری دو گوله. یکی تو وسط شکم و دومی تو قلب. دختره رو از دست اونا نجات می ده. ولی بیچاره هر بلایی که می خواستن سرش آورده بودن. شایدم دلشون نمی خواست که اینجوری کنن، ولی مست بودن دیگه، دختره هم همین الان تو پرورشگاه بچه های بی سرپرسته.

مثل اینکه پلیس که می آد، وقتی وضع رو می بینه و چشم های دختره رو باز می کنه، همه چی دستش می آد. یه مدت تحقیق می کنن. اما اینقدر این محسن این کارو بدون ترس و با اعتماد به نفس و دقیق انجام داده بود، خود پلیس هام می مونن، برای همین از خدا خواسته پرونده رو رها می کنن. چون همه چی معلوم بود. چهار تا انگل، کم!

وقتی از من پرسید، اول می ترسید که بپرسه یا نه، ولی وقتی جوابمو شنید، گفت که می دونستم که تو هم مثل من فکر می کنی.

- مگه تو چی گفتی؟

گفتم دستاتو بیار که می خوام ببوسم.

- آفرین! ، نظر منم همینه.

ا؟ ، عجب. خوبه. من گفتم الان می گی چرا نرفتی به پلیس بگی.

- اول یه لحظه می خواستم ازت بپرسم که چه حسی داشتی، ولی کارت درسته. مطمئن باش ، کارت درسته... دمت گرم. خوب شد تا آخرش گفتی. احساس می کنم، جیگرمو حال آوردی. لعنتی ها.

بیچاره اون هام تقصیر ندارن. من نمی دونم این اعتیاد چیه؟ یا اینکه اون پدره، حاضره که دخترشو بفروشه که مواد ... واقعاً. واقعاً.

- یکی مثل تو که ... هی! عجب سرگذشتی داشت بیچاره محسن. پس آمده بود یه مقدار بهش التیام بدی که باور کنه کار بدی نکرده!

آره، من می گم فردا که داریم می ریم گنبد، غذا رو آماده کردی، نه؟، شامی درست کردی، آفرین، دستت درد نکنه، من می گم فردا زودتر بریم که بتونیم حدود ساعت ده یه سر سریع تا بی بی شیروان بزیم، بریم سر قبر محسن یه فاتحه بخونیم. موافقی؟ برای همون محسنی که این اواخر می گفت برای بدست آوردن یک زن، باید سال ها زحمت کشید.

- صد در صد. پس این ورقه ها که تموم شد، تو می خوای برنامه ...

آها، راستی، امروز هم اون موتوری مرد.

- کدوم متری؟ ولی می خوای بذار موقع خواب برام تعریف کن، آخه هیچی ورقه

تصحیح نکردم.

باشه، ولی بذار همینو بگم، تمام.

- خواب بگو، زودتر بگو.

باشه. موتوری، همون موتوری که باعث شد محسن خودشو برای اینکه به اون نزنه، خودشو بکوبه

به تیر برق. بعد گازشو گرفت و دو ساعت بعد تو یه تصادف دیگه خودشو به کشتن داد.

- آه، پس اونم مرد. بیچاره.

چرا بیچاره. به نظر من که یه آدم عوضی. آخه پشت موتور نشستن که دیگه مست

کردن نداره! بدبخت. فردا مثل اینکه اونم می برن تو همون قبرستون کنار محسن دفن می

کنن. ضمناً سوم محسن هم که هست، شاید زنش هم باشه. ولی واقعاً دلم برای محسن می

سوزه. وقتی رفتم سر قبرش دیدم که فقط خواهر کوچیکش داره براش گریه می کنه.

خونوادش می خواستن اصلاً براش مراسم بگیرن. فکر می کردن به قول خودشون که هنوز یه

انگل جامعه است. محسنی که نصف ثروت شو تو وصیت نامش بخشید به سازمان بچه های

بی سرپرست. ولی خیر نداشتن. یا اینکه ویلای لب دریای بندرگز شو به نام زن سابقش کرد.

هنوز هم خبر ندارن. ولی من می دونم. اما، وقتی خوب فهمیدم: که دیدم وقتی همه رفتن،

ده پونزده تا دختر و زن بیوه آمدن سر قبرش و زار زار دارن گریه می کنن. قبرستان خالی

بود. داشتم شاخ در می آوردم. این ها دیگه از کجا پیداشون شد. نکنه اشتباهی گرفتن. ولی

نه، رفتم دیدن نه. تو این شیش ماه، شده بود مثل یه برادر برای اینها. شاید هم یه شوهر. چه

اشکالی داره. خدا خودش خوب می دونه. کمک خرج شون شده بود. از یه دختره که سوال

کرده بودم، می گفت، دوست داشت که حرفامو بشنوه. یه شب که آمده بود پیشم، سه ساعت با هم حرف زدیم و خندیدیم، خندیدیم، خندیدیم، و خوابیدیم. مثل یه برادر. اصلاً نیازی به من نداشت. چرا، داشت، نیاز داشت که منو خوشحال کنه، بعد، گریه افتاد...

محسنی که دوست داشت یه روز فوتبالیست بشه. دوست داشت ...

ولی زن محسن ساکت بود. اون موقع که همه جمع بودن، اونم اومده بود برای مراسم دفنش. یه چند نفری هم مردم اومده بودن. آخه دو ماه بود که تو یه آژانس تلفنی کار می کرد. زن سابق محسن رفته بود زیر یه سایه ی درخت و روی یه کنده ای نشسته بود و سرش رو انداخته بود پا بین و نزدیک نمی آمد. انگار داشت فکر می کرد. حتماً خاطراتش رو مرور می کرد. خاطرات کسی که دیگه براش یه غریبه بود. نرفتم جلو، ولی من مراقب بودم، بعد از اینکه همه رفتن، یک ربع همینطور نشسته بود و ... بعد پا شد رفت.

محسن برای همیشه رفت. و خاطراتش مونده. ذره ذره حالا داره حرفاش یادم می آد، محسنی که می گفت به هر کسی که بهت خندید، باید بخندی. و همزمان با وحشی ها، باید وحشی بود. من اون موقع نفهمیده بودم که تو سرش چی می گذره، هنوز هم نفهمیدم. ولی خدا، بیامرتش.

- فکر می کنی جهنمیه؟

برات پیامک اومد. زنگ گوشیت رو عوض کردی؟

- آره. پس از دو سال، اشکالی که نداره؟!

نه، به من چه ربطی داره، گوشیه خودته و زنگ خودت. اما اینکه جهنمیه یا نه؟ اگر نظر منو می خوای، به خود آدم بستگی داره. مثل خوشبختی.

- یعنی چی؟

جهنم یعنی چی؟

- سوال عجیبیه! فکر کنم برای همه معلوم باشه. هر کی کار بد کنه، می ره جهنم!

نه، این درست نیست. به نظر من، بهشت یعنی خوشبختی و جهنم یعنی عدم خوشبختی. و خوشبختی یک امر شخصیه. یعنی نمی شه گفت که ما خوشبختیم یا نه.

- دارم شاخ در می آرم!!!

راست می گی، برای خودم هم هنوز پوشیده مونده، ولی یه چیزی رو خوب می دونم. هر کی که احساس کنه که داره با کار های خودش خودشو به احساس آرامش نزدیک می کنه، اون بهشتیه. یعنی روز قیامت پرونده ی انسان ها رو باز می کنن و نگاه می کنن که عقلش به اون چه فرمانی می داد و اون در مقابل اون فرمان ها چه کار کرد.

- اینو قبلن هم ازت یه بار شنیده بودم. اینکه آدم به تشخیص عقلش گوش بده می ره بهشت. اگر راه درست رو انتخاب کنه. راهی که پشیمون نشه. راهی که اگر برگرده به عقب، بازم همونو انتخاب کنه.

درسته، به نظر من اون ها که انتخاب درست می کنن، بهشت شون از همین زندگی شروع می شه، و اون ها که اشتباه، از دنیای دیگه.

- عجب! همین حالا گفتمی که جهنم جای انسان های ناخوشبخته! حالا داره می گی که اصلاً جهنم وجود نداره؟

من نگفتم اصلاً وجود نداره. من می گم نمی شه اتفاق و احتمال رو تو زندگی ندید گرفت. بذار از محسن برات بگم. از اون روز آخر. تلفن آژانس زنگ خورد. خانمی که مشتری همیشگی آژانس بود طبق معمول راننده ی چشم پاک مودبی رو طلب کرد. و این ها محسن رو فرستادن. محسنی که عاشق این بود که کسی بهش اعتماد کنه. می گفت کار خوب، کاریه که توش اعتماد کردن به تو باشه، و اگر نه، خسته کننده هست. و بگذریم. داشتیم می گفتم. وقتی زنه رو رسوند و داشت بر می گشت آژانس... تیر برق، سرنوشت، اصلاً معلوم نبود، نه خونریزی، ولی مثل اینکه خونریزی داخلی کرده بود. تا اینکه داشت از حال می رفت، یکی از دوستاش سر می رسه و فقط گوش می کنه، محسن می گه من دارم می رم. ولی برو و به همه ی انسان ها بگو:

به دز بال لذت بگردید، من نمی گم لذت چیه، خودتان باید بیابید. همونطوری که پدربزرگم به من نگفت. چون نمی شه گفت. گفتنی نیست. باید امتحان کرد. انسان تا امتحان نکنه، دلش آروم نمی گیره. اگر بگم که بهترین راه اونه، ولی شما به توصیه ی من گوش کنید و قدم تو اون راه بذارید، همیشه در زجر و تشویش خواهید بود. ولی جالب اینه که به دنبال لذت گشتن، خودش از لذت بخش ترین کارهاست. یک زندگی خوب، یعنی زندگی ای که آخرین لحظه بگویی که «کلی خوش گذشت». و پدر بزرگم گفت و م
و این شد که من حالا نظرم رو عوض کردم.

- یعنی چی؟

بعد از محسن به این اعتقاد پیدا کردم که اصلاً تو قیامت به پرونده ات هم نگاه نمی کنن. فقط یک سوال می پرسن:

«خوش گذشت؟»

اگر گفتمی آره، می برنت به بهشت. اگر گفتمی نه، نمی برنت به بهشت. همونجا رهاش می کنن. و من مطمئن ام که محسن به بهشت رفت. همون دوستش برام تعریف کرد که این

اواخر یه روز تو آژانس می ره پشت پرده می بینه که محسن نشسته روی چارپایه ی کوچولوی کنار سماور و به شدت تو فکره. تا دوستش رو می بینه بلند می شه و دو تا چایی برای خودشون می ریزه و در قندونو برمی داره و یه لحظه ایست می کنه و تو چشمای دوستش نگاه می کنه و می پرسه: می خوام رو شیشه ی پشت ماشینم یه برچسب بچسبونم. دوسته تعجب می کنه. و می گه که باشه، خیلی عالی، چی می خوای بچسبونی، ... و اون دوست بدون اینکه منتظر جواب بمونه یاد آگهی ترحیم جدیدی می افته که تازه روی دیوار چسبونده بودن و می خواد از آژانس بیرون بره که بین راه می شنوه که محسن با صدای بغض کرده ای گفت: «یا ابوالفضل» و مثل اینکه می ره پشت پرده و دوستش که می ره جلوتر می بینه که صوترش پر اشک شده. و اونجا بود که فهمید که چرا محسن چند روزیه که از لیاقت و ... صحبت می کنه. و واقعاً حق داشت که تعجب کنه. کسی که سال ها با این نوع حرف ها و شعار ها فاصله داشت، حالا ناگهان تغییر می کنه. و اینجاست که می گم خوب شدن پله پله است. و این دست مفهوم ها به این علت خوبن که می تونن آدمو منقلب کنن و هر چقدر به زور تو گوش تو تکرار بشن، تاثیرشون کمتر می شه.

- بی خیال. خودتو ناراحت نکن.

و بدون شک، محسن پاک به دنیا آمد و پاک مرد.

- ای بابا. تو هنوز تو جو ناراحتی مرگ محسن گیر کردی، نمی دونی داره چی می

گی.

تعجب می کنی نه؟ حق داری، چون به اتفاق ها کمتر از من فکر کردی. محسن، نابغه ی نزدیک شدن به زن ها بود. نه که بگی اینطوری تربیت شده بود، بلکه به این خاطر که این توانایی رو داشت که احساس بقیه رو خوب درک کنه. برای همینه که می گم ما مثل هم بودیم! ولی مسیرمون عوض شد. می خوام یه چیزایی رو برات تعریف کنم. یه سوالی بپرسم؟

- بازم سوال، ولی بپرس.

اعتقاد داری که سرنوشت آدم ها به انتخاب های کوچیک بستگی داره؟ یعنی در بیشتر مواقع اگر دقت کنی می بینی که یه اتفاق کوچولو و یا یه همزمانی و یا یه نگاه مسیر زندگی آدمو تغییر می ده؟

- اینو که همین یه ساعت قبلم گفته بودی؟

ولی فکر نکنم جوابمو داده باشی.

- نه، ... راستشو بخوای نمی دونم منظورت چیه.

منظور من ...؛ مثلاً اون کسی که شوهر زن محسن رو زیر گرفت. مست بود. یک لحظه. زد به موتورش و یه طوری شد و مرد. و اعدام شد. این یعنی به یه لحظه بستگی داشت. اگر اون، اون گوشه ی خیابون وای نساده بود، نمی مرد. و اون هم اعدام نمی شد.

- جان من ول کن...

نه، یعنی قبول نداری حرف منو؟

- نه.

پس حالا که باور نمی کنی، مجبورم یه اسراری رو برات بگم.

- اوه! اسرار! بگو ببینم؟

اون روزی که محسن رفته بود یخچال اون دختره رو بار بزنه، اون کسی که بیرون وایساده بود و کیشک می کشید، من بودم!

- اِ، آها، پس بگو، چشمم روشن. خوب شد گفتی. معلوم شد که تو هم می تونی مثل ... (سگ) دروغ بگی!

من دروغ نگفتم. من اصلاً تا حالا برات تعریف نکردم. این دو تا با هم فرق می کنن. اینو بدون!

پس تو هم اینو بدون که امشب خیلی حرف زدی؟ می دونم پرنرزی ای و می خوای ادای شوهرای تازه ازدواج کرده رو در بیاری، اما اینو هم بدون که من می دونستم که از همون بچه گی هات هم بی عرضه بودی. فقط خدا می دونه که وقتی جوون بودی چه دودره بازی های دیگه هم درآوردی که هنوز هم برام تعریف نکردی. ولی همون بهتر که دیگه حرف نزنی که دیگه سرمو بردی. الان ده دقیقه ی که ... می ترسیدم بخوره تو ذوقت! خواب، این که خوبه. به قول محسن که احساس لذت و آرامش و ...

- بسسه!، چرا وقتی نمی تونی قلمبه سلمبه حرف بزنی...، ورقه هام که تموم شد، من که رفتم. بیا بریم. ولی شایدم راست بگی. اگه تو اون روز به پای دختره دست می کشیدی، شاید دیگه کس دیگه اینجا جات نشسته بود.

آره، اگر اون روز منم می رفتم تو، شاید منم برام سخت بود که یه عمر فقط با یکی سر کنم! البته خدا نکنه. بلا به دور! تصورش برام خیلی تلخه. اصلاً وحشتناکه. ولی می خوای بری بخوابی، برو بخواب. باور کن، الان سه روزه، از وقتی که محسن رفته، اشتها کور شد. یه لقمه غذا هم ...

- آره جون خودت، می بینم که از همیشه سرحال تری...، می خندی!؟

چرا نخندم. رفتن محسن که غصه نداشت. عشق و حال و فکرش رو کرد و رفت. چه جای افسوس؟!

- آفرین. پس من رفتم. تو هم نمی آیی؟ تو امشب حس و حال نداری...
... م م . . . ولی فاطمی می گه که زود خوابیدن خیلی خوبه.
- فاطمی کیه؟ همون همکار جدید تون که همیشه برات جک می فرسته.
آره، همیشه انگار تازه رو و ... ، اون می گه من همیشه زود می خوابم. زنش هم دکتر
غده. خودش هم خیلی آدم با ذوقیه. اونم مثل من یه رشته خونده، فکر کنم آبخیزداری، بعد
آمد و تو راه و ساختمان مدرکش رو گرفت.

- زنش هم زود می خوابه؟
آوه . . می گم تازه ازدواج کردن!
- آها.
- پس تو بشین همین جا برنامه تو نگاه کن. من رفتم.
می ری مسواک بزنی؟
- آره، کاری داری؟
نه، هیچی، می گم خمیر دندان خریدم گذاشتم جلوی آینه.
- باشه.

زن از دستشویی بیرون آمد و به سمت اتاق خواب خودش رفت. و مرد هم تلویزیون را
خاموش کرد و به دنبال زن به سمت اتاق رفت.
به آستانه ی در که نزدیک شدند:
یه لحظه، یه مشورت می خواستم باهات بکنم.
- چی، سریع بگو.

راستشو بخوای، فقط یه نکته مونده، اصلی ترین!، می شه گفت آخرین اعتراف:
می دونی اصلاً محسن برای چی این مدت آمده بود پیش ما؟ برای اینکه یه خواسته
داشت. می گفت ما آبرو داریم و برای ما خیلی احترام قائله. می خواست براش بریم از زن
سابقش دوباره خواستگاری کنیم!! به نظر تو درسته که اینو فردا برای زنش بگیم یا کلاً بی
خیالش شیم؟

- می ذاری فردا روش فکر می کنیم... ، تلویزیونو برا چی خاموش کردی؟
برنامه ی طنزو نداشت. تیمای اروپایی امشب بازی دارن.

- آه... آره؟ دروغ می گی مثل سگ! من که می دونم ته دلت بود که اصلاً اینو به من نگی. این همه حرف زدی فکر کردم محسن برا این آمده پشت که همینجوری می خواست با گردش با دوست قدیمیش از کرده های گذشتش فاصله بگیره. از قتل و غارت و یه سر کوچولو زدن به کارخونه ی زنش می گه و از اینکه به خاطر از دست دادن عشقش پشیمانه چیزی نمی گه! اصلاً تو خیلی بیخود می کنی مطلبو اینقدر دیر به من ...

چی، من بیخود می کنم. تو محسن خل بود که می گفت غم یعنی ندیدن زن. زن مگه چی داره؟ اینجا مگه چی ...؟ اگه بهت می گفتم، ... ، ف ، ... روت زیاد می شد.

- امشب که... پنج شنبه که اروپا فوتبال نداره!!

شیطون، بازم داره ... ؛ تیزی آ...!!

- در رو ... خوب بستن...!!

پایان.

۱۳۸۸/۱۰/۱۵

.....

حامد ۲۶ (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com

.....